

رمان از ما بهترون 2 | zahrataraneh کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



پتوی مسافرتی شکلاتی رنگی رو محکم دور خودم گرفتم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم . سرفه ای میکنم و دستمال کاغذی دیگه ای رو به جمع دستمال کاغذی های داخل سطل اضافه میکنم .

مهین از عصر تا حالا توی آشپزخونه ، مشغول درست کردن سمبوسه اس . البته من به دخترا پیشنهاد کردم که خودشون رو زحمت ندن و از دستفروش ، سه تا سمبوسه ی اعلی بخرن ، اما مگه اینا حرف تو گوششون میره ؟ در حال خوندن مقاله ای هستم .

در یک دیدگاه وسیع ، به هر موجود ماوراء طبیعه ای که از دیدگاه انسان مستور است ، جن می گویند . جن گیری جزء اموری است که کلیسا های کاتولیک به طور تخصصی آن را انجام می دهند و در حال حاضر پاپ بندیک شانزدهم از آن حمایت می کند و انجمن بین المللی جن گیران برای همین موضوع توسط پدر گابریل آمر تاسیس شده است .

صدای نخراشیده ی مهین میگه : شهین ! از کجا بفهمم یه طرفش سرخ شده ؟

بیچاره شهین چی میکشه ...

: برخی گمان می کنند درباره ی ماهیت آنها در بین عامه ی مردم غلو شده و تصویری ترسناک از آنان ترسیم شده است.

آره خداییش با این موافقم!

بخش بعدی مقاله ، مثل یه سیلی میخوره تو صورت تم

:دکتر بهرام الهی در کتاب خود با عنوان مبانی معنویت فطری که به فارسی هم ترجمه شده است ، از جن در زیل ارواح منفی به عنوان ارواح ساپروفیت نام برده و چنین می گوید:

ارواح ساپروفیت ارواحی هستند که در میان ما زندگی می کنند ، ما را می بینند و می توانند افکار ما را بخوانند. در حالت عادی بی خبرند اما همین که سیستم ایمنی معنوی ما ضعیف شود به ارواح پاتوژن تبدیل می شوند و به ما حمله می کنند.

گوشی توی دستم به صدا در میاد و تصویر آرش روی صفحه ظاهر میشه .

-الو

-سلام آنی، خودتی؟

-آره ، تو خوبی؟

-چقد صدات تغییر کرده ، یادم بیار حتما یه سر ببرمت دکتر!

با عصبانیت میگم : آرش! میدونی وقتی اینطوری حرف می زنی چقد اعصابم خورد میشه؟

صدای خنده های آرش از پشت خط به گوش میرسه.

با جدیت میگم : خودت مجبورم کردی که باز رئیس بازی در بیارم ، زود ، تند ، سریع گزارش بده چیکار کردی؟

-بله قربان ! امروز یه سر با تیرداد رفتیم خونه ی مامان و بابا ی ساحل!

-خب ، چی شد؟

-اونا الان فک می کنن ساحل توی بلژیکه ، نمی دونی چقدر از تیرداد خواهش کردن که ساحلو راضی کنه که برگرده .

-خیلی ناراحت کننده اس ، بیچاره مامان و باباش !

لحظه ای سکوت بر قرار میشه . آرش با مهربونی میگه : آنی...کی میای مامان و بابام ببیننت؟

یه لحظه مکث میکنم و طوری که انگار متوجه حرفش نشدم ، میگم : بلیطا رو برای چن روز دیگه رزرو کردی؟

-بلیطا رو بی خیال شو...جواب سوالمو بده .

-چه سوالی؟

-نکنه می خوای منو دور بزنی ؟

یه لحظه سکوت میکنم و بعد میگم : چرا یه همچین فکری کردی؟ فقط به خاطر این که نیمام پیش بابات اینا؟

آرش یه لحظه صبر میکنه و میگه : خب همشم این نیست.

-ترجیحا بذار این ماموریت تموم شه ، نمی خوام یه وخ یه وعده ای بدم که نتونم پاش بمونم.

-چرا نتونی پاش بمونی ؟ نکنه قراره برگردی؟

یه لحظه مکث میکنم و میگم : اون شب که پژمان اومده بود به من می گفت برگرد ، خب من فقط حدس زدم که شاید

سازمان منو بعد از ماموریت...

آرش خیلی صریح وسط حرفم میپره و میگه : و اگه اونا بگم برگرد تو چیکار میکنی؟

-وقتی مجبور شدم و موقعیتش پیش اومد ، اون موقع تصمیم میگیرم!

آرش هوفی میکشه و میگه : فک می کردم این یه احساس دو طرفه اس...

-مگه نیست؟

آرش میگه : انتظار داشتم یه جواب قاطع تر بهم بدی.

-...خب...هیچ چیز دست من نیست.

باز هم سکوت میکنیم . ناخودآگاه گلوم به خارش میوفته و سرفه ی خش داری میکنم .

آرش با همون حالت میگه : بهتره استراحت کنی ، مزاحمت نمیشم ، خدافظ.

-خدافظ.

تماس لحظه ای بعد قطع میشه . گوشی رو پایین تختم پرت میکنم و سرمو روی بالشت میذارم . بوی روغن سوخته از آشپزخونه به مشام میرسه . دارم به این نتیجه میرسم که آدما وقتی سرما می خورن فقط توی دو روز اول سوپ می خورن و بعد از اون کسی به اونا سنگ هم نمیده .

کیسه ی آبی گرمی که الان تبدیل به آب یخ شده رو با ناامیدی توی دستم فشار میدم و میگم :ای جن نامردی که توی اتاقی و قصد نداری جوابمو بدی ، بیا و یه لطفی کن وبه مهین بگو که شعله ی بخاری رو بیشتر کنه!

اما جن توی اتاق بی بخار تر از این حرفاس . دوباره میگم : میدونی چیه؟ تو خونسرد ترین جنی هستی که تا حالا دیدم ، البته درسته که تا حالا ندیدمت و اصلا نمی دونم که واقعا هستی یا نه ولی حتی تصور این که جنی پیدا بشه که تا این حد خونسرد باشه منو کلافه میکنه .

جمله ی تلخ ارش توی ذهنم میاد : فک می کردم این احساس دو طرفه باشه ...انتظار داشتم یه جواب قاطع تر بهم بدی!

گاهی احساس میکنم که جن خودخواهی هستم چون به آرش اعتراف نکردم تا چه اندازه دوستش دارم . شاید اگه اونم از این موضوع خبر داشت ، هیچ وقت همچین حرفی نمی زد .

دستمال کاغذی دیگه ای رو هم حروم میکنم . شاید بهتر باشه دو تا لوله به دماغم وصل کنم که تهشون به رو شویی برسه ! فکر ابتکاری و جالبیه ولی نمی دونم چرا وقتی با شهین در میونش گذاشتم حالش بد شد!...ولی مهین خیلی خوب با این قضیه کنار اومد و گفت : فکر خوبی! اما به اونم فک کن که اونوقت دیگه نمی تونی با دماغت نفس بکشی... اما منم بهش گفتم که در حال حاضر نمی تونم با دماغم نفس بکشم و با این حرف تا حدودی با ابتکارم موافقت کرد!

در همین موقع برق میره و همه جا تاریک میشه . صدای شهین از هال به گوش میرسه که میگه : زرشک!

به اطرافم نگاه میکنم . کوچکترین چیزی قابل دیدن نیست . کم کم احساس ترس به سراغم میاد . پتو رو روی سرم میکشم و خطاب به جن توی اتاق میگم : خیلی جن بیشعوری هستی اگه بخوای بترسونیم!

بین من که یه جنم چجوری دارم میترسم ، وای به حال آدما!

انگشتای دستی رو روی کمرم احساس میکنم و با صدای گرفته ، جیغی میکشم و پتو رو محکم تر دور خودم میکشم .

-نترس آنی ، شهینم !

وای! پاک ضایع شدم رفت ...سرمو از پتو بیرون میارم . نور صفحه ی موبایل شهین توی چشمام میخوره .

با خنده ی احمقانه ای میگم : جوجو کوچولو ...شهین تویی؟ ...این جا چیکار می کنی جیگر؟!

-بیا بریم توی هال ، چراغ گازی رو روشن کردم .

نگاهی به گلدونای اونطرف خونه میندازم که توی این تاریکی مثل یه هیولای گنده شدن .

روی کاناپه میشینم و بعد از خوردن قرصام به خواب عمیقی فرو میرم.

همه جا تاریک و سرده . کسی دستامو بسته . حتی پاهامم به پایه های صندلی بسته شده . زبونم از تشنگی به سقف دهانم چسبیده . سرفه ی خش داری میکنم و با صدای کلفتیم میگم : کمک!

کسی جوابگو نیست . صدای فرود اومدن قطره های آب ، روی زمین صافی به گوش میرسه . بوی نم بارون با بوی بدی مخلوط شده . بویی شبیه بوی آشغال!

دوباره سرفه می کنم و میگم : کسی این جا هست؟

از توی تاریکی ، شبه آبی رنگی ظاهر میشه . غلام هجی ! با چهره ای خبیث تر از همیشه . داره به طرفم میاد . زبونم از ترس قفل شده . لبخندی شیطانی میزنه و در آخرین لحظات ، با کیسه ی آب گرم ، مجکم میزنه توی صورتم !

نفس نفس زنان از خواب می پریم . شهین بالای سرم ایستاده و میگه : آنی صدامو میشنوی؟ پاشو بریم دکتر!

توی سالن انتظار آقای دکتر نشستیم . تبم خیلی بالا رفته و رسماً دارم آبیز میشم . دستمو تا اعماق جیب پالتوم فرو میبرم . سرمو به دیوار تکیه میدم . یه بار دیگه حرفای آرش میاد توی ذهنم . انتظار داشتم یه جواب قاطع تر بهم بدی ...فک می کردم این یه حس دو طرفه اس...

من خیلی نامردم که آرشو از خودم رنجوندم . همین فردا از دلش در میارم !

صدای منشی منو به خودم میاره : ساحل(...)

مهین توی سالن میمونه و همراه با شهین به اتاق دکتر میریم .

دکتر که خیلی خونسرد به نظر میرسه ، بسیار شیک و تر و تمیز ، چوب بستنی رو توی حلقم فرو میبره .

-گلوت درد میکنه؟

-آره.

-سردرد داری؟

-بله

-آبریزش بینی؟

-اوهوم.

شروع میکنه به نسخه پیچیدن .

کنار مهین ، توی سالن میشینم تا شهین بره و دارو ها رو بخره . مهین در حال آهنگ گوش کردنه . با دست روی شونه اش میزنم و میگم : میشه منم گوش بدم ؟
یکی از هنز فری هاشو با مراتب تطهیر و پاکیزگی بهم تقدیم میکنه .

قفت یک لحظه با من باش ، نمی خوام از کسی کم شی

ازت تصویر میگیرم که رویای یه قرنم شی

قفت یک پلک با من باش ، بگم سر تا سرش بودی

به قلبم حمله کن یکبار ، بگم تا آخرش بودی

نمی شی عشق ثابت پس ، بیا و اتفاقی باش

یه فصلو که نمی مونی، تو یک لحظه افاقی باش

نمیشه با تو خوبی ، به ظاهر هم کمی بد شد

به ادم های شهرت هم ، علاقه مند باید شد

کجای نقطه ی پایان ، می خوای تو فال من باشی

نخواستم بگذرم از تو ، که تو دنبال من باشی

بالاخره شهین میاد و دست منو میگیره و میبره به جایی که روزگار منو سیاه میکنه.

روی تخت سفید و سختی نشستم و به دختر سفید پوش مهربون میگم : نه خانم دکتر ! تو رو خدا اون سوزنو به من نزن!

هرهر و کرکر شهین و میهن و دختر مهربون بلند شده . نامردا ! آخه این انصافه ؟ من اولین باره که دارم آمپول میزنم!

دختر مهربون به کمک شهین و میهن ، به زور منو قفل میکنن و اوپس!

-بالاخره کار خودتو کردی خانم دکتر!

ساعت یک بعد از نصفه شب به رخت خواب بر میگردم . چراغ خوابو خاموش میکنم و زیر پتو صفحه ی موبایلم رو روشن میکنم . وارد واتس آپ میشم . خوشبختانه آرش هم هستش.

-سلام آرش خوبی؟

دقیقه ای بعد جواب میده : تو اینجایی دختر ؟ چرا هنوز نخوابیدی؟

-خواستم بخوابم که شصتم خبردار شد آرش در حال انجام کارای اونجوریه...

-کارای چجوری؟

-بین آرش، من برای خودت میگم ! این کارا آخر و عاقبت نداره !

-بلبل زبون شدی !

به خودم چن تا لعنت میفرستم و جواب میدم : ببخشید یه لحظه یاد برادرم افتادم .

-تو این روزا زیاد داری یاد گذشته ها میوفتی.

جواب میدم : حرفت خیلی نیش دار بود ، نکته شو گرفتم !

-خیلی داداشتو دوس داشتی؟

کمی فکر میکنم و میگم : یه زمانی خیلی بدم ازش میومد ، اما حالا که از دستش دادم قدرش رو میدونم .

-پس برای همینه که بین من و خونوات دو به شکی.

وقفه ای نسبتا طولانی میکنم و جواب میدم : دو به شک بودنم به خاطر این نیست ، بیشتر بخاطر حس بدیه که تو دنیای شما دارم .

-چه حسی داری؟

-ترس...وحشت...یاس، من دنیای خودمو میشناختم ، اما دنیای شما خیلی مسدوده و آدمای خیلی از دورن !

آرش دقیقه ای بعد جواب میده : این که میگی ما ادما از هم دوریم رو قبول دارم ولی فک کنم این مشکل بین از ما بهترون هم باشه !

-نمی دونم ، شاید حق با تو باشه ، ولی...من اون جا یه خونواده داشتم ، کلی فامیل و دوست و آشنا داشتم ، ...می دونی ! من روی تو خیلی حساب کرده بودم که همهی اونا رو ول کردم و اومدم.

در همین موقع پیغامی از شماره ای ناشناس رو روی صفحه مشاهده میکنم :

-فک نمی کردم دوباره همدیگه رو ببینیم .

اول شوکه میشم ، بعد دست و پامو گم میکنم ، بعد حرارتم میره بالا ، بعد نگران میشم و حالا سعی میکنم که به خودم مسلط باشم . آرش هم جواب میده : پس اگه روی من حساب کرده بودی این قدر بی محلی نکن .

-اکی ، فقط به یه مدت زمان احتیاجه.

-باشه ، پس فعلا...

-خدافظ

حالا دوباره به پیغام اون ناشناس نگاه میکنم : فک نمی کردم دوباره همدیگه رو ببینیم !

کدوم بشری این پیغامو برای من فرستاده ؟

جواب میدم : با کی کار داریم ؟

به یک دقیقه نکشیده جواب میده : با کسی که داره بزرگترین ماموریت قرن رو انجام میده .

برای دومین بار حرارتم بالا میره . خدای من ! این دیگه کیه؟!

فورا گوشیمو خاموش میکنم و میندازم پایین تختم و چشمامو میبندم تا بخوابم .

کی به جز شهین و میهن و آرش از این ماموریت خبر داره ؟ آرش که همین الان داشتم باهاش حرف میزد و شهین و مهینم که بهشون نمیداد . پس کی ...آهان! یه نفر دیگه هم هست! تیرداد!

میدونستم شخصیت دو گانه ای که دارم ، اخرش مشکل آفرین میشه . ینی تیرداد با من چیکار داره ؟ چرا میگه فک نمی کردم دوباره همدیگه رو ببینیم ؟ اصلن معنی این جمله رو نمی فهمم.

نکنه بخاطر این که شبیه ساحلم ، فک میکنه که ساحل برگشته؟ شایدم می خواد با نزدیک شدن به من انتقام ساحل رو بگیره ! وای! پاک کلافه شدم ! عجب شب پر مخاطره ایه . اول رفتن برقا ، بعدشم آمپول خوردن ، حالا هم این تیرداده، ...

صبح ، با دردی فجیع و عذاب آور در گلو و دماغی کیپ از خواب بیدار میشم . خدایا ! این چه مصیبتی بود که منو بهش گرفتار کردی؟

اول به دستشویی میرم و بعد با سرفه و سر و صدای زیاد به حال بر میگردم . مهین دارو هامو برام میاره . فوراً میگم :
بذارشون روی میز ، خودم میخورمشون .

احساس میکنم این روزا دوباره مثل گذشته ها تن پرور و بی خاصیت شدم . ظاهراً بخور و بخواب خیلی به مزاجم خوش اومده . با این فکر فوراً دارو هامو می خورم و به اتاقم میرم و یه مانتوی مشکی با کاپشن سورمه ای میپوشم و کلاهی رو هم روی سرم میکشم . به این میگن یه تریپ کاملاً پاتوریزه !

با کفش ورزشی خوشکل مهین ، راهیه پارک میشم و با خودم زمزمه میکنم :

تو این فکر بودم ، که با هر بهونه

که باز آسمونو ، بیارم تو خونه

حواسم نبود که ، به تو فک کردن

خود آسمونه ، خود آسمونه

توی دنیای سردم ، به تو فک کردم

که عطرت بیاد و ، بییچه تو باغچه

بیای و بخندی ، تا باز خنده هاتو

مث شمعدونی ، بذارم رو طاقچه

به تو فک کردم ، به تو آره آره

به تو فک کردم ، که بارون بباره

دستم تو جیب کاپشنم می چپونم . سرما قشنگه اما تا وقتی که توی وجودت نفوذ نکنه . بینی مو بالا میکشم و روی نیمکتی میشینم . این روزا ، تو خیالات خودم ، منتظر یه اتفاق خوبم ...یه اتفاق خوب که همه چیزو درست کنه . مث یه پرنده ی طلایی کوچولو که از پشت اون کوها بیاد و بشینه روی شونه هامو بگه : همه چیز درست شد ،

از روی نیمکت بلند میشم و دوباره به راه میوفتم .

با صدای مردی ، سرمو بلند میکنم

-صبح قشنگیه ! این طور نیست؟

دور و ورم رو نگاه میکنم و متوجه پسری سیاه پوش میشم که از پشت درختی بیرون میاد . یه پالتوی مشکیه براق پوشیده و مثل من ، دستاش رو تو جیب لباسش فرو برده .

با لبخند دختر کشش جلو میاد و من هنوز به این فکر میکنم که من این آدمو قبلا کجا دیدم ! وای بر من !

با حیرت میگم : آراین؟!

چشمای آراین برقی میزنه و عین ختکش ، رو به روی من متوقف میشه .

با تعجب میگم : شما ؟...این جا؟!

لبخندی میزنه و میگه : چقدر تغییر کردید !خود منم فک نمی کردم دوباره همدیگه رو ببینیم ، بیاید روی اون نیمکت بشینیم ، حرفایی دارم که با شنیدنش شاخ در میاری!

واقعا چقدر بعضیا پر رو تشریف دارن که هر شکری می خورن و بازم بلند میشن و میان جلوت و راس راس راه میرن و نیششون رو باز میکنن و میگن : حرفایی دارم که با شنیدنشون شاخ در میارید!

پسره ی پر رو ، ارواح پاتوژن میگن همین الان بزن تو دماغش تا از ریخت بیوفته ، ببینم دیگه چجوری می خواد این همه قپی بیاد !

پاشو روی پاش میذاره و میگه : همین دیشب بهم گفتن که باید پیام !

-اتفاقی افتاده؟ماموریت کنسل شده!

-نه نه نه، اول تو بگو ، تو این مدت چیکارا کردی؟

کمی فکر میکنم و میگم : خب ...چرا من باید به شما گزارش بدم؟

-این چه حرفیه ؟ ینی می خوای بگی که به من اعتماد نداری؟

لحظه ای مکث میکنم و میگم : نه که ندارم!

چشمای آراین اندازه ی دو تا هندونه میشه ، بلافاصله ادامه میدم : انتظار نداشته باشین بعد از هنر نمائیتون تو جشن نامزدی دوستم ، هنوز بهترون اعتماد داشته باشم ! حالا افر هر سازمانی که می خواین باشین!

آراین با افسوس سری تکون میدده و میگه : شما هنوز سر اون موضوع از دست من ناراحتین ؟ عجب! فک می کردم بعد از دو سال حسابی خبره و کاربلد شده باشین ، این چیزا تو دنیای افسرا زیاد پیش میاد ...

-خب این حرفو هم از سر کارکشتگی میگم ، هیچ موجود عاقلی دوبار از یه سوراخ گزیده نمیشه ، در ضمن من خودمو یه افسر نمیدونم ، من فقط به خاطر درخواست سازمان دارم تو این ماموریت به شما کمک میکنم .

آرین چهره ای جدی به خودش میگیره و میگه : یه جوری میگین انگار که مجبور تون کردن تو این ماموریت شرکت کنین .

-مگه نکردن؟

آرین نگاهی عاقل اندر سفیه بهم میندازه و میگه : به هیچ عنوان!

متوجه منظورش میشم و میگم : آرش اصلا ربطی به این ماموریت نداشت ، اگه واقعا آرش توی تقدیر من بوده ، پس من حتی اگه این ماموریتو هم انجام نمیدادم بالاخره یه روز بهش میرسیدم ، پس می بینیدا شما اصلا تغییری نکردید ، شما هنوز همون موجود دو سال پیشیدا!

آرین به طرفی اشاره میکنه و متوجه چند پسر جوون میشم که با گرمکن ورزشی ، با تعجب به ما نگاه میکنن .

آرین رو به من میگه : فعلا برگرد به اقامتگاهت ، بعدا ، بیشتر درباره ی این موضوع حرف میزنیم .

از جام بلند میشم که برم ، اما هنوز چند قدمی نرفتم که بر میگردم و میگم : چرا همون کاری که شب نامزدی انجام دادی رو الان انجام ندادی؟ نمی تونستی بهم تلقین کنی که من دارم اشتباه فک میکنم ؟

آرین پوز خندی میزنه و میگه : نمیشه کاری کرد که تو همیشه فک کنی که داری اشتباه میکنی.

لحظه ای به هم دیگه خیره می مونیم و من آرین رو روی نیمکت تنها میذارم و به خونه بر می گردم . چه اتفاق عجیب و غیر قابل باوری ! احساس میکنم توی همین چن دقیقه ، ذهنم خیلی مشوش شد . چرا آرین اومده ؟ چی می خواد بگه ؟ چطوری اومده ؟ این دفه چه نقشه ای توی سرش داره ؟ می تونم بهش اعتماد کنم؟

با همین فکر و خیالات وارد خونه میشم . اول از همه چشمم به شهین میوفته که در حال خوندن دفترچه ایه .

اول با خودم میگم که قضیه ی آرین رو بهش بگم ، اما بی خیال میشم و پیشش میرم .

-سلام شهین ، صب بخیر!

شهین همونطور که کاغذا رو نگاه میکنه یه نگاه زیر چشمی بهم میندازه و میگه : صدات داه به زور در میاد ، اونوقت بلند شدی رفتی پیاده روی؟

می زنم زیر خنده و میگم : اون قدرها هم حالم بد نیست ، ...اینا چیه شهین؟

شهین در حالی که دفترچه ی توی دستش رو روی میز میذاره ، میگه : عرضم به حضورت که اینا مدارک ساحله ، به اضافه ی دفترچه ی یادداشت و دفتر خاطرات شخصی و چن تا دفتر نقاشی و خلاصه هر چیزی که بتونه تو رو به شخصیت ساحل نزدیک کنه.

-که این طور ، و همه ی اینا رو میدی پیش خودم باشه ، درسته؟

-...اوه...آره، اینا باید پیش تو باشه ، ..راستی ، تو دیشب با آرش حرف زدی؟

-اوهوم!

-چیزی درباره ی بلیطا نگفت ؟

-نه، گف خبرتون میکنم ، راستی این بلوز صورتی خیلی بهت میادا!

-میدونم...

ابروهام از تعجب بالا می پره و نیش شهین تا بناگوش باز میشه . با حرص میگم : داری ادای منو در میاری!

شهین در حالی که بلند میشه ، بره ، می خنده و میگه: دیگه دیگه ...

به اتاقم میرم و لباسمو عوض میکنم و با یه ژاکت گل و گشاد ، به آشپزخونه بر میگردم و پشت میز ناهار خوری میشینم .

شهین همینطور که با ماهیتابه هنر نمایی میکنه ، خطاب به من میگه : برات لیمو شیرین گرفتم ،...اون پایین یخچاله ...بشور و بخور!

از جام بلند میشم و در یخچالو باز میکنم . قبل از این که کشوی پایین یخچالو باز کنم ، یاد آلاسکاهایی میوفتم که بالای یخچال گذاشته بودم . در فریزر رو باز میکنم . آلاسکاهای آلبالویی بهم چشمک می زنن و میگن : جون مادرت بیا ما رو بخور!

با خوشحالی ظرف آلاسکا ها رو بیرون میارم و در یخچالو میبندم . روی میز ، با چند ضربه ی پر سر و صدا ، آلاسکا رو از قالب جدا میکنم .

شهین بر میگردد و با تعجب نگاهم میکنه . اخماش توی هم میره و میگه : آلاسکا؟!...اونم توی این سرما ؟

سرمو پایین میندازم و مثلاً خجالت میکشم .

شهین میگه : آخه خانم کوشولو! اگه من یه چیزی میگم برای خودته ، اینا رو بذار سر جاش ، برو از اون لیمو شیرینای خوشمزه بیار تا بخوریم.

آلاسکاها رو دونه دونه سر جاشون بر میگرددونم . آخرین تیکه رو دور از چشم شهین توی دهانم میندازم و خرت و خرت ، خورد میکنم .

دوباره شهین بر میگردد و با تعجب نگاهم میکنه . آلاسکا رو می خورم و میگم : نگا ... چیزی توی دهنم نیس . و دهنمو دو متر باز میکنم .

شهین ریز میخنده و زیر لب میگه : از دست تو آنی!

و بر میگردد و به کار خودش مشغول میشه . منم آلاسکاها رو به فریزر بر میگرددونم .

عجیبه که شهین اینقدر آرومه و هنوز میتونه کاراشو منظم و مثل یه خانوم وظیفه شناس انجام بده . نمی دونم ... شاید برای این ، اینطور فکر میکنم که خودم تا حالا مسئولیت هیچ کاری رو قبول نکردم .

شهین همینطور که گاز رو خاموش میکنه ، خطاب به من میگه : برو مهینو بیدار کن تا بیاد صبحونه بخوره .

جلوی در اتاق خواب شهین و مهین می ایستم تا مهین رو صدا بزنم که متوجه میشم اتاق دچار تغییراتی شده . جای کتابخونه عوض شده ، طوری که درست چسبیده به در کمد دیواری و دیگه فک نکنم با این حساب بشه در کمد رو باز کرد . تخت خواب چپیده یه گوشه ی اتاق و میز مطالعه رو بیخ کتابخونه گذاشتن . دو تا چوبلباسی گنده رو هم گذاشتن جلوی پنجره . این ترکیب نا موزون منو متعجب میکنه .

چن تا از کتابا ، با نهایت بی نظمی ، روی میز و صندلی و زمین و تخت خواباشون پخش و پلا شده .

به طرف تخت مهین میرم . پتوشو تا روی کله اش کشیده و حسابی باد کرده . پتو رو کنار میزنم که یهو با مهین متعجب و لب تابش مواجه میشم .

مهین با بهت نگاهم میکنه .

با تعجب میگم : تو بیداری مهین؟!

-آره ، تو این جا چیکار می کنی؟

-اومدم بیدارت کنم !

-خب برو منم الان میام .

-...باشه ، راستی ببخشید ترسوندمت .

-اکشال نداره...

از اتاق خارج میشم .

توی هالم که تلفن به صدا در میاد.

-الو

-سلام آنی ، خوبی؟

-خوبم ، آرش تویی؟!

-اوهوم ، حدس بزن چی شد ، ...بلیطا رو گرفتم.

-ایول ، واسه چن رو دیگه؟

-برای پس فردا ، چطوره ؟

-اوم...عالیه!

-خب ، کاری ، باری؟

-ممنون ، مواظب خودت باش!

گوشی رو قطع میکنم و به آشپز خونه بر میگردم . حالا مهین هم در حال خوردن صبحانه اس .

شهین کله شو از توی کابینت بیرون میاره و میگه : کی بود آنی؟

-آرش دیگه...

مهین از این ور میپرسه : چی گف آنی؟

-گف بلیطا رو رزرو کردم.

شهین از اون ور میگه : واسه کی ؟

-واسه دو روز دیگه.

لحظه ای میگذره و من هنوز منتظرانه نگاهشون میکنم .

شهین میگه : چیه ؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-داشتم به این نتیجه می رسیدم که قصد دارین یه در میون منو سوال و جواب کنین ، ایندفعه هم نوبت مهینه ، مهین

جان شما سوالی نداری؟

شهین سرفه ای میکنه و میگه : آنی! خدا خفت نکنه ، منو هم سرما دادی!

با خنده به طرف هال میرم و میگم: میتونی یکی از اون آلاسکا های منو بخوری، حس می کنم از وقتی خوردمشون گلوم بهتر شده.

وسایل ساحل رو از روی میز جمع می کنم و به اتاق خودم میبرم و در اتاق رو میبندم.

-میدونی چیه جن توی اتاق؟ تو باید قدر زندگی جنیه خودتو بدونی، آدم بودن خیلی عذاب آوره، مخصوصا این که مجبوری صبح زود از خواب بیدار بشی و شب زود بخوابی.

روی یکی از صفحات دفترچه ی یادداشت شخصی ساحل توقف میکنم:

این سالهای خاکستری، بوی پژمردگی می دهد، می خواهی بنویسم بوی پژمردگی دقیقا چه بویی است؟ بوی شبیه تمام کثافت هایی که به در و دیوار زندگی سگی ام آویزان کرده ام. این کثافت ها مرا یادش می اندازد. یاد خودم، ...هه! کثافت! چه فحش پر کاربردی!...چقدر وزین و پر معنا...کثافت جان! اگر نبودی چقدر لنگ می زدیم در زندگی!...تو مشهوری و من به عنوان یک طرفدارت دوست دارم در آینده مثل تو بشوم.

دفترچه رو چند صفحه ی دیگه ورق میزنم تا به آخرین یادداشتش برسم:

امروز به این فکر می کردم که من ذاتا آدم بدی هستم که تظاهر به خوب بودن میکنم یا ذاتا آدم خوبی هستم که تظاهر به بد بودن میکنم؟ در هر دو صورت اعلام شکست میکنم. یکی مثل تیرداد مرا دختری خوب و یکی مثل مهناز مرا دختری بد می داند.

می بینی؟!...این روزها بر اثر ندانم کاری هایم، به زبالستان بزرگی تبدیل شده ام که با نفس کشیدنم به زندگی، مرگی دوباره می بخشم. گاهی با خود می گویم اگر من با گرگیاس یونانی ازدواج می کردم مطمئنا فرزندم اسکندری به تمام معنا می شد که برای رسیدن به آرامش روحی، تمام جهان را نابود می کرد.

دفتر رو میبندم...برای خوندن بقیه ی نوشته ها کنجکاوی ندارم. به یاد آرین می افتم. کاشکی باهاش اونقدر بد حرف نمی زدم. این موجود خیلی مکاره...نکنه نقشه برام بکشه و دوباره یه بلایی سرم بیاره!

علاقه ای ندارم که دوباره ی آرین با شهین حرف بزنم چون شهین و میهن کمتر از آرین محافظه کار و مرموز نیستن و علاقۀ ای ندارم که رازامو باهاشون در میون بذارم.

ای کاش الان آرش اینجا بود. اون حتما راه کارای خوبی جلوم میداشت.

برای خودم متاسفم، چقدر دیشب از خودم رنجوندمش...درسته که اون پوس کلفت تر از این حرفاس ولی....

به طور کاملا ناگهانی صدای عجیب و غیر عادی ای تمام فضای خونه رو پر میکنه. گوشم زنگ می زنه طوری که سرم رو با دستام میگیرم. صدا نوسان پیدا میکنه. به طرف در اتاق میرم و در رو باز میکنم. صدا هنوز ادامه داره. شهین و

میهن جلوی در آشپزخونه وایسادن . مهین به سقف و در و دیوار نگاه میکنه تا منبع صدا رو پیدا کنه و شهین چشماشو محکم روی هم فشار میده . اون گوشاشو با انگشتاش گرفته .

صدا کمی آروم میشه ، طوری که گوشامونو باز میکنیم .

مهین میگه :چی بود؟...

شهین در حالی که به طرف اتاق خوابش میره ، میگه : محافظ داره از کار میوفته ؛باید زود تر از این جا بریم!

من و میهن لحظه ای به هم خیره می مونیم و میهن به سرعت خودشو به اتاق خواب می رسونه و میگه : دروغ می گی شهین ! از کجا معلوم!؟...

به اتاقم بر میگردم و گوشیمو از روی عسلی بر میدارم و با شماره ی آراین که دیشب بهم اس داده بود تماس میگیرم .

درست بعد از سه بوق...

-الو بفرمایید!

-سلام ، من آنی ام!

لحظه ای سکوت طاقت فرسا و یهو پسره عین یه روانی میزنه زیر خنده و میگه : سلام ، منم هانی ام!

-ببخشید من با آراین کار دارم!

-مارین؟

-آراین!...

-حالا گارین یا مارین ؟ اینا که میگی کی ان؟

.

.

.

بدون لحظه ای تردید گوشی رو قطع میکنم . شکی توش نبود که داره منو دس میندازه . احمق روانی!...توی اتاق به راه میوفتم و مشتمو به کف دست راستم می کوبم !

-پسره ی بی تربیت احمق بی خاصیت!...معلوم نیس با سیم کدوم نخاله ای دیشب بهم پیام داده!...

سرمو بلند میکنم و به لامپ وسط اتاق نگاه میکنم و میگم : جن توی اتاق ! این جوری نگام نکن که اصلا اعصاب ندارم ! ...فک می کنی من نمی فهمم ؟ نه! مه خودم یه عمر این کاره بودم ! برو به اون آراین ، پسر گوگولیه سازمان بگو که

کور خونده اگه فک کرده من باهاش همکاری میکنم و بهش اطلاعات مدم ! نمی دارم حتی به اندازه ی یه سر سوزن
توی این نقشه دخالت کنه و اون وقت با چاپلوسی پیش اون خشایث ساده لوح امتیاز بگیره برو بهش بگو کور
خونده ، فهمیدی؟

دستم وسط تخت میذارم و با یه حرکت ، همه ی وسایل روش رو ، روی زمین میریزم و خودمو روی تخت شوت میکنم
.

دستم وسط تخت میذارم و با یه حرکت ، همه ی وسایل روشو ، روی زمین میریزم و خودمو روی تخت شوت میکنم.
چشمامو روی هم میذارم و یه کم ریلکس میکنم . ارواح پاتوژن میگن بیا و ماموریتو بی خیال شو و با آرش فرار کن .
این طوری خیلی شاعرانه ترم میشه . هه! اوج شاعرانه شم جائیه که مامورای سازمان پیدامون میکنن و می خوان ما
رو دستگیر کنن! آه... من اشک میریزم و با چشمایی پر از اشک ، دستمو به طرف آرش دراز میکنم و میگم : آرش!...
آرشم در حالی که دستاش بسته اس میگه : باهاشون برو آنی ! قسمت ما همین بود ! همیشه به یادت میمونم...

البته بهتره آرش قبلش یه کم حرکات بزن بزن با مامورا داشته باشه ، این طوری عشقولانه تر میشه . منم یه چماق بر
میدارم و میکوبم تو کله ی افسره ... تازه جالب ترم میشه اگه اون افسره روشو برگردونه و یهو بفهمم که این یارو که
زدم چلاقش کردم آراین بوده!

ولی یه مشکلی به وجود میاد ، اصن به آراین نمیداد کتک کاری کنه ... پس...

تا بعد از ظهر سکوت خفنی توی خونه حکم فرما میشه . بزرگترین فعالیت ما سه نفر ، کاری بود که مهین انجام داد .
اون بعد از ناهار ، دونه های برنج رو برای پرنده ها ریخت پشت پنجره ی آشپزخونه.

شهین سرش درد میکرد برای همین دو تا قرص انداخت بالا و خوابید ! منم تو چرت خوشمزه ای به سر میبرد و به
این فکر می کنم که مامان الان داره چیکار میکنه ؟ حتما بازم تو یه انجمن شرکت کرده ، شایدم بعد از رفتن من
افسرده شده ... چه قد خودخواهم که یه همچین خیالاتی میبافم . سنا کجاست ؟ این موقع روز حتما خوابه ، دیگه کم
کم باید برای عصرونه خوردن بیدار شه . راستی رامبد کجاست ؟ هه ... همون موقعی که پیششون بودم هم خبری از
کارای رامبد نداشتم ، دیگه چه برسه به الان .

شاید الان این جا باشه . غلٹی میزنم و به سقف اتاق خیره میشم . به خاطر هوای ابری ، نور کمی از پشت پرده های
اتاق به داخل میتابه . به سقف خیره میشم .

-رامبد! خیلی دلم برات تنگ شده. آدم بودن خیلی کار سخته. وقتی آدم میشی دیگه خیلی از کارا رو نمی تونی انجام بدی. این منو کلافه میکنه. دوس دارم از خونه برم بیرون و با خیال راحت، هر جایی که دوس دارم ول بگردم. البته سختی های آدم شدن فقط همین نیست. وقتی که آدم میشی، ارزش وقت خیلی بالا میره. چون هر جایی که می خوای بری، باید کلی وقت صرف لباس عوض کردن کنی، تازه باید بعدش تاکسی بگیري یا حتی پیاده بری!

وقتی که آدم میشی باید به همه چیز نظم بدی و این سخت ترین کار دنیاست!

رامبد! خیلی دلم برای بابا تنگ شده...هنوز مٹ قبل مهربونه، مگه نه؟ هنوز وقتی میاد خونه بچه هاشو میبوسه مگه نه؟ اون فراموش نکرده که آنی هم یه زمانی دخترش بوده، مگه نه؟

چیکه چیکه اشک میریزم. یواشکی، این طوری کسی متوجه ضعفم نمیشه.

با صدای شهین، که صدام میزنه، به خودم میام.

-آنی! یه لحظه بیا!

فورا خودمو جمع و جور میکنم و جلوی آئینه نگاهی به خودم میندازم و بلافاصله به طرف هال میرم.

شهین همونطور که به صفحه ی لب تابش خیره شده، خطاب به من میگه: چی کار میکردی؟

از سوالش تعجب میکنم. خودمو روی کاناپه میندازم و دستمو زیر چونه ام میذارم و میگم: هیچکار، داشتم چرت می زدم.

شهین هوفی میکشه و میگه: یه افسر از سازمان اومده.

نکته رو تو هوا میقایم. خودمو به اون راه میزنم و میگم: چه عجب سازمان یه کاری برای ما کرد.

شهین نگاه خشنی بهم میندازه و میگه: اونا از عملکردت ناراضی ان، فک می کنن داری دورشون میزنی.

-!...! چه جالب! تازه فهمیدن؟!!

-باز فکر کارای احمقانه به کله ات زده؟

-می تونی اینطور فک کنی، به نظر خودم این دفه دارم عاقلانه ترین کارو انجام میدم. باید بگم که من نه به تو و نه به هیچکس دیگه ای اعتماد ندارم. دیگه هم اهمیت نمیدم که شما از عملکردم راضی هستین یا نه. من کار خودمو انجام میدم. ماموریتو تموم میکنم،..به روش خودم..به روشی که دو سال بهم آموزش دادن. در ضمن اگه این حرفا رو اون آراین احمق بهت گفته باید بگم که اون کله پوک یه روده ی راس تو شیکمش نیست!

شهین آتیشی میشه و میگه: حرف دهننتو بفهم آنی! می دونی داری درباره ی کی اینطوری حرف میزنی؟

-آره! درباره ی کسی که منو به خاک سیاه نشوند...ببین شهین، این آراین، موجود قابل اعتمادی نیست. من جنم و هم نوعای خودمو بهتر از تو میشناسم....

شهین سعی داره خودشو کنترل کنه. به آرومی میگه: دیدگاهمو نسبت به آراین خراب نکن، فقط کاری رو که میدونی درسته انجام بده.

از جام بلند میشم و میگم: به من اعتماد کن، نگران نباش!

بر میگردم تا به اتاقم برگردم که شهین میگه: امشب خودت و مهین می تونید برید بیرون.

رو به شهین میگم:خودت چی؟ تو نمیای؟

-نه، تو و مهین زود بی حوصله میشید. برو...برو آماده شو.

-باشه..

به طرف اتاق شهین و مهین میرم و چند ضربه ی آروم به در میزنم.

مهین بلافاصله جواب میده: دارم آماده میشم...

-اُکی...

به اتاقم میرم تا آماده شم.

به اتاقم میرم و در رو میبندم تا آماده شم.

بیچاره شهین.

خیلی بده کسی که دوشش داری تو زرد از آب دربیاد.ولی منم هر حرفی از دهنم دراومد به ارین گفتم. ای کاش یه کم جلوی دهنمو میگرفتم. پالتوی زرشکی رنگی میپوشم و شال کرمی رنگی رو روی سرم میندازم. مهین هم نیم کت نقره ای رنگی رو با شال نقره ای ست کرده و مانتوی مشکی رنگی پوشیده.

با مهین به شهر بازی میریم. شیر کاکائوی داغ می خوریم. یه سر پارک بادی میریم. حالا هم توی پیاده رو شهر بازی در حال راه رفتنیم. بوی بارون فضا رو پر کرده.

دستم توی جیب پالتوم فرو میبرم و به آسمون نگاه میکنم و میگم: شب قشنگی بود، مگه نه؟

مهین دستی به شونه ام میزنه و میگه: با وجود آدم لارجی مٹ تو مگه میشه بد بگذره؟

-معلومه که بد نمیگذره.

-لوس!

همزمان روی نیمکتی میشینیم و به پیست اسکی بچه ها نگاه میکنیم .

مهرین میگه : آنی ، من برای رفتن به کویت آمادگی ندارم .

با تعجب میپرسم : چرا؟

مهرین به نقطه ی نا معلومی خیره میشه و میگه : نمی دونم گفتنش کار درستیه یا نه !

دستم روی شونه ی مهرین میذارم و میگم : اشکالی نداره ، خودتو سبک کن ! من به کسی چیزی نمیگم .

مهرین میگه : بحث این نیست ، شهین به من یاد داده که هیچ وقت درباره ی مشکلاتم با کسی حرف نزنم ، حتی با خودش .

-چرا ؟ اینطوری که خیلی بده!

مهرین دستشو روی پام میذاره و میگه : از نظر شهین این قدرتمند بودنه!

-به نظر من که اصلنش این طور نیست . درسته بعضی چیزا رو نباید به کسی گفت . اما این که تو نگرانیتو توی خودت بریزی که کاری درست نمیشه . تازه ما با هم خواهیم ، مگه نه؟

مهرین دستشو به حالت نیایش جلوی صورتش میگیره و میگه : درسته ، میدونی من از چی ناراحتم آنی؟

سکوت میکنم تا مهرین حرفشو بزنه . تا حالا این قدر قیافه ی مهرینو عاقلانه ندیده بودم ...هیچ وقت!

مهرین چشماشو میبندد و خیلی تند میگه : من از قاتلای پدرم می ترسم !

مهرین حالا چشماشو باز میکنه و با تردید به چشمای متحیر من نگاه میکنه .

چشمای قهوه ای مهرین ، توی تاریک و روشن شهر بازی میدرخشه . صدای خنده ی گروهی از بچه ها به گوش میرسه . صدای چرخ اسکیتاشون منو از تحیر بیرون میاره .

رو به مهرین میگم : غلام پدرتو کشت ؟

-آره ، اون موقع ما بچه بودیم . پدرم از هم نوعای شما بود . میدونی آنی ، اون یه جن بود ...

کلمه ی جن رو یواش میگه . پس مهرین و شهین دو رگه ان! باید حدس میزدیم ! ...اما نه ! خب من از کجا باید حدس میزدیم ؟

مهرین به حرف زدنش ادامه میدد : غلام هجی اونو تبدیل به یه آدم کرد تا براش مواد مخدر جابه جا کنه .

-دقیقا چجوری.

-خب ببین، یه آدم سرشناس که موتونست با استفاده از موقعیتش اجازه ی قاچاق مواد مخدر بده .

-ینی تو می خوای بگی که غلام اون طرفو کشت ؟ به همین راحتی ؟

-به همین راحتی که نه ، اون آدم یه موجود فوق العاده افسرده و غمگین و از دنیا نا امید با یه عالمه افکار منفی و یه دنیا یاس نسبت به آینده

پوزخندی میزنم و میگم : فقط همین ؟ ینی همین که افسرده باشی حکم مرگت امضا شده ؟

مهمین لبخندی یه وری میزنه و میگه : یه کمی بد تر از اون چیزی که تو فکرشو میکنی. من یه چیزی میگم ، تو هم یه چیزی میشنوی ، فک نکن اگه یه روز حال و حوصله ی هیشکی رو نداری دیگه افسرده شدی ، یاس چهره ی پلیدی داره .

-خب حالا اینا رو بی خیال ، بابای تو چیکار کرد ؟

مهمین آهی میکشه و میگه : یه آدم کشته شد تا پدرم بیاد توی جسمش و کار خلاف انجام بده . وقتی به کارشون فک می کنم از خودم و شهین متنفر میشم ...

به لامپ نارنجی رنگی که میون درختای اون ور پیست میدرخشه نگاه میکنم و آهی میکشم .

مهمین سرشو روی شونه ام میذاره و میگه : حالا به نظر من بزرگترین گناه دنیا نا امیدیه ، اون آدمی که کشته شد ، تو ماهای آخر این قد اوضاع روحیش خراب بود که همکاراش از بوی بدش نمی تونستن نزدیکش بشن ..

-منظورت اینه که از شدت ناراحتی ، حمو نمی کرد؟

-درسته ...شاید به نظرت خنده دار باشه ولی به نظر من وحشتناکه .

لحظه ای فک میکنم و میگم : ینی تموم اون آدمایی که طعمه ی غلام میشن ، بعد از این که جسمشون تسخیر شد ، کشته میشن ؟

-نه ...همیشه هم این طور نیست ، اونا گاهی روح سرگردون میشن ، گاهی هم زندانی.

به مخم فشار میارم و میگم : شاید هنوز ساحل زنده باشه !

مهمین سرشو از روی شونه ام برمیداره و میگه : ولی اون مرده ...اون طرفش غلام بوده ، اونم هیچ کسی رو زنده نمیذاره .

هوفی میکشم و میگم : خب چی شد که الان شما برای سازمان کار می کنین؟

-خب ، بابام بعد یه مدت با مامانم ازدواج میکنه . مادرم خیلی زن خوبی بود ، اون وقتی نیت بابا رو فهمید و یه جورای باورش شد که بابا چیکاره اس ، هیچ وقت نبخشیدش .

-خب طبیعیه ، اون یه ادم بوده ، معمولا آدما خیلی بد با دنیای ما کنار میان .

-درسته ، بر عکس تو که خیلی خوب با دنیای ما کنار اومدی .

-خب بعدش چی شد ؟

مehین ادامه میداد : بابا چن سال مونده به مرگش ، خواست که از دسته ی غلام جدا بشه و اون موقع من و شهین کوچیک بودیم و هنوز مدرسه نمیرفتیم . سالای آوارگی ما تازه شروع شد. شهرها ، ده کوره ها ، روستا ها ، ...آنی ! هر جایی که فکرشو کنی زندگی کردیم . تا این که ...

مehین هوفی میکشه و سرشو با دستاش میگیره .

-تا این که چی مهین ؟

مehین سرشو بالا میاره و میگه : سازمان به بابا اعتماد میکنه ، اما چه فایده ، غلام هجی خیلی سریع بابا رو خط میزنه ، اون سالای هم که نکشته بودش ، فق به این امید بوده که بابا برگرده و دوباره ی براش کار کنه . فکرشو کن آنی ! ...یه روز صب پا شدیم و دیدیم دیگه خبری از بابا نیست . تحمل اون وضعیت خیلی سخت و غیر قابل تحمل بود . ما حتی نفهمیدیم غلام چه بلایی سر بابا آورد . شهین میگه : اگه هنوز زنده بود میتونست خودشو به ما نشون بده ولی هیچ خبری از بابا نشد ، مامانم چن سال بعد مرد . اون بیچاره تا آخر عمرش منتظر موند ولی چه سودی....

به حال مهین افسوس میخورم . چه سرگذشت تلخ و تاسف باری .

مehین طی یه حرکت ناگهانی دستمو توی دستاش میگیره و به چشمام خیره میشه و میگه : ولی من مطمئنم بابا هنوز زنده اس ! مگه نه آنی؟! اون امکان داره زنده باشه !

دست دیگه مو با اطمینان روی دستای مهین میذارم و میگم : مطمئن باش که زنده اس ، من که یقین دارم...

مehین با گرانی میگه : اما میدونی چیه آنی ! می ترسم نتونم در مقابل غلام ، مقاومت کنم . میترسم خودمو لو بدم . میترسم یاس سرغ منم بیاد .

-به خودت مطمئن باش مهین . اگه واقعا پدرت رو دوس داشته باشی ، به خاطرش مقاومت میکنی .

ساعت ده شب به خونه برمیگردیم . هر کدوم به اتاقای خودمو میریم .

شب عجیبی بود . در کل روزی که گذشت خیلی عجیب بود . اول دیدن آرین ، بعدشم حرفای شهین و حالا هم درد و دلای مهین . حالا می فهمم چرا این چن روز این قدر توی خودشونن .

پتو رو روی سرم میکشم . فردا باید وسایلمو جمع کنم . مسافرت با هواپیمای آدما باید جالب باشه .

صبح ، با جمله هایی که از توی اینترنت برای بالا بردن اعتماد به نفس یاد گرفتم ، از خواب بیدار میشم .

-اینک گذشته ها و هر چه را که فرسوده و کهنه است کنار می گذارم

باشد که نظم در ذهن و تن و امورم برقرار گردد .

اینک همه چیز را از نو می سازم ، خیر و صلاح به ظاهر محال ، هم اکنون تحقق می یابد و آن چه غیر منتظره است رخ می دهد ...

نگاهی به لامپ وسط اتاق میندازم .

-چیه ؟ داری بهم می خندی؟ چش نداری ببینی یه ذره خوشحال و شادان و خندان و سرحالم ؟

به آشپزخونه میرم و یه قالب پنیر در میارم . بعد کره و مربا رو با هم روی میز میذارم . یه کم حلوا شکری و خامه و عسل ...

-داری چیکار می کنی؟

سرمو از یخچال بیرون میارم و به شهین با مو های فرفری نگاه میکنم .

-می بینی که ...دارم صبحونه آماده میکنم ، برکفت!

-اُه پرنسس ! این کارا رو که شما نباید انجام بدید.

-پرنسسی از خودتونه ...راستی دیشب برات پشمک خریدیم !

شهین پشت میز میشنه و میگه : نه من پشمک نمی خورم ، برای پوستم بده .

-وای مامانم اینا !...برای پوستم بده ...

شهین لبخندی میزنه و میگه : خیلی لوسی آنی...

-میدونم!

با شهین میگیرم و می خندیم . من از خاطراتم توی اردوگاه پاسارگاد میگم . از چهارقلو ها با مامان غول پیکرشون . از خشایث و شهرزاد و خلاصه همه ی چیزای خوبی که برام اتفاق افتاده بود . بعد از خوردن صبحونه و انجام چن تا از کارای خونه ، با کمک شهین مرغ رو خورد میکنیم و بهش نمک می زنیم و تو ماهیتابه سرخ میکنیم و بعد میذاریم که واسه خودش بپزه . من سیب زمینی ها رو پوست میکنم و سرخ میکنم و شهین برنجو آب کشی میکنه . یه زرشک پلو با مرغ خوشمزه درست میکنیم . ساعت 11 ظهر ، مهین با سر و صدای ما از خواب بیدار میشه و ما اونو مسخره میکنیم و حسابی دس میندازیم .

بعد از ناهار ، برای اولین بار توی تمام زندگیم ظرف می شورم ، البته به کمک مهین . شهین هم سوزه گیر آورده و هی میگه : آفرین ، بشور بشور ، مردا از زنا ی کد بانو خوششون میاد ...

بعدشتم مهین میره سراغ انگری بردز و شهین هم میره که بخوابه .

به اتاقم بر میگرم . چشمم می خوره به دفترای ساحل . بی توجه از کنارشون رد میشم . در واقع سعی میکنم بهشون بی توجه باشم . کوله پستی بزرگی رو از زیر تخت بیرون میکشم و یه سری وسایلو توش جا میدم . شامپو بچه ، حوله با طرح پو ، لیوان خوشکلم که عکس سفید برفی روشه و دفتر یادداشت با طرح شکرستان که هنوز هیچی توش ننوشتیم . یه کرم نرم کننده با روغن نارگیل و لاک صورتی خوشکلمو هم ضمیمه می کنم .

یاد وقتی می افتم که داشتم برای رفتن به پاسارگاد وسایلمو جمع می کردم . چه قدر توی این مدت همه چیز تغییر کرده .

ساعت سه بعد از ظهر گوشیم زنگ میخوره و عکس آرش روی صفحه ظاهر میشه .

-الو،

-سلام آنی ، خوبی؟

-ممنون ، تو چطوری ؟

-منم که مثل همیشه خوبم ، تا بیست دقیقه ی دیگه میتونی جلوی در باشی؟

-در کجا؟

-در خونتون دیگه

-آهان ، اکی ، چیزی شده؟

-نه فقط میخوام ببینمت .

-باشه ، فعلا.

-فعلا...

به طرف کمد میرم و تند تند شال و مانتو و پالتوی زرشکی خوشگلمو می پوشم . کفش ورزشی خوشکل مهینو هم می پوشم و میپریم تو کوچه .

یا خودم شعر مسخره ای رو زمزمه میکنم : اومدیم سرکوچتون ، در خونتون ، پاشو درو وا کن ، پاشو با لبای خندون همه رو صدا کن ، بابا اون اخماتو وا کن...

ماشین نقره ای آرش از سر خیابون پیدا میشه و منم گردنمو عین بوقلمون میکشم تا دقیقا ببینمش . خوب شد رامبد این جا نیست وگرنه باز عین برج زهر مار اخم میکرد ...اون وقت منم حلقه ای رو که آرش بهم داده نشونش میدادم و اونم ضایع میشدکلید اسرار!

ماشین آرش جلوی پام ترمز میکنه .

در ماشینو باز میکنم و میبرم تو.

-چطوری دخدر ، کم پیدایی!

-همین دور و ورا ، زیر سایه ی شما ...

توی دلم به خودم طعنه ای میزنم و میگم : خیلی سبک شدیا!

-به تو چه نامزدمه .

-آره ، چجور نامزدیه که نه مامان و بابای تو میدونن نه مامان و بابای اون ؟

-مامان و بابای من حتما تا الان فهمیدن و اگه ناراضی بودن بهم اطلاع میدادن!

-واه واه واه ، دختره ی زبون دراز ، من دیگه با تو حرفی ندارم!

-برو گمشو وجدان بی ادب...

با صدای آرش به خودم میام: چی شد لوبیا خانوم ، چرا یهو رفتی تو فکر ؟

-لوبیا خانوم؟

-آره ، یه کارتونیته ، عین خودت میره تو فکر و به یه جا زل میزنه .

-عجب ! ...چیز مهمی نبود ...برام لواشک می خری؟

آرش با لبخند میگه : برات لواشکم می خرم .

باز وجدانم بیدار میشه و میگه : خاک بر سرت آنی ، خیلی لوس شدی!

-تو دیگه خفه !

خودمو توی آیینه ی ماشین نگاه میکنم و خطاب به آرش میگم : تو وسایلتو جمع کردی؟

-او...کو تا فردا ...خیلی هیجان داری مگه نه؟

-آره ، میدونی آخه تا حالا با هواپیماهای شما مسافرت نکردم .

-اوپس...پس مطمئنا پشیمون میشی .

-چرا ؟!

-ولش کن ، می خواستم درباره ی یه چیز مهمی باهات حرف بزنم .

-خب...

-امروز یه پسره اومده بود پیشم که قبلا که...قبلا که تو دنیای شما بودم ، دیده بودمش ...

-آرین اومد پیش تو ؟!

-اوهوم.

آرش به رو به رو نگاه میکنه و مشغول رانندگیش میشه.

با کلافگی میگم : وای ! عجب رویی داره...

آرش میگه : حالا بهم نریز ، میگفت که تو رو با خودمو نبریم کویت !

یه لحظه مکث میکنم و بعد میگم : چی ! ؟ من نیام؟! اون به چه حقی این حرفو به تو زده؟

-ببین آنی این حرفا زو نزدم که عصبانی بشی ، این پسره میگفت که اگه تو از مرز خارج بشی ، امکان داره که لو بری ،
خب به نظر من بیراه نمی گفت .

با چشمای ورقلمبیده رو به آرش میگم : تو واقعا حرفاشو باور میکنی ؟

آرش همونطور که حواسش به جاده اس ، میگه : پسر خوبییه ، نمی دونم تو چرا اینقدر ازش بدت میاد .

-اما اون یه دروغ گوئه...

-مامان و بابای من حتما تا الان فهمیدن و اگه ناراضی بودن بهم اطلاع میدادن!

-واه واه واه ، دختره ی زبون دراز ، من دیگه با تو حرفی ندارم!

-برو گمشو وجدان بی ادب...

با صدای آرش به خودم میام: چی شد لوبیا خانوم ، چرا یهو رفتی تو فکر ؟

-لوبیا خانوم؟

-آره ، یه کارتونه ، عین خودت میره تو فکر و به یه جا زل میزنه .

-عجب ! ...چیز مهمی نبود ...برام لواشک می خری؟

آرش با لبخند میگه : برات لواشکم می خرم .

باز وجدانم بیدار میشه و میگه : خاک بر سرت آنی ، خیلی لوس شدی!

-تو دیگه خفه !

خودمو توی آینه ی ماشین نگاه میکنم و خطاب به آرش میگم : تو وسایلتو جمع کردی؟

-او...کو تا فردا ...خیلی هیجان داری مگه نه؟

-آره ، میدونی آخه تا حالا با هواپیماهای شما مسافرت نکردم .

-اوپس...پس مطمئنا پشیمون میشی .

-چرا ؟!

-ولش کن ، می خواستم درباره ی یه چیز مهمی باهات حرف بزنم .

-خب...

-امروز یه پسره اومده بود پیشم که قبلا که...قبلا که تو دنیای شما بودم ، دیده بودمش ...

-آرین اومد پیش تو ؟!

-اوهوم.

آرش به رو به رو نگاه میکنه و مشغول رانندگیش میشه.

با کلافگی میگم : وای ! عجب رویی داره...

آرش میگه : حالا بهم نریز ، میگفت که تو رو با خودمو ببریم کویت !

یه لحظه مکث میکنم و بعد میگم : چی ! ؟ من نیام؟! اون به چه حقی این حرفو به تو زده؟

-ببین آنی این حرفا زو نزدم که عصبانی بشی ، این پسره میگفت که اگه تو از مرز خارج بشی ، امکان داره که لو بری ،
خب به نظر من بیراه نمی گفت .

با چشمای ورقلمبیده رو به آرش میگم : تو واقعا حرفاشو باور میکنی ؟

آرش همونطور که حواسش به جاده اس ، میگه : پسر خوبییه ، نمی دونم تو چرا اینقدر ازش بدت میاد .

-اما اون یه دروغ گوئه...

-خب مگه اون چی گفته ؟

سعی میکنم با آرامش حرفمو بزنم و از خودم دفاع کنم : میدونی چیه آرش ، نقشه ی اون بود که من خنگو از میون اون همه جن ، بفرستن به دنیای شما ، اون منو یه احمق فرض کرد تا بتونه نقشه های خودشو عملی کنه...

آرش یه لحظه میره توی فکر . با تردید میگه : اینقد از این که اومدی توی این دنیا ناراحتی؟

حالا چی بگم ؟ معلومه که ناراحت نیستم . با لبخند میگم : ببین اصلن منظورم این نیست ، من فقط میگم که آراین موجود دغل بازیه .

آرش میگه ، آهان ، اینایی که میگی درست ، ولی یادت نره که اون توی سازمان جای خودشو داره و به نفع اونا کار میکنه .

-تو هم داری از اونا طرفداری میکنی .

آرش لبخندی میزنه و در حالی که کنار پارکی توقف میکنه ، میگه : ببین آنی خانوم ، تو الان از دست آراین عصبانی هستی ، اون اگه قصد بدی داشت ، این همه راه بلند نمی شد و بیاد این جا .

دست به سینه میشینم و اخم میکنم .

آرش میگه : حالا اخم نکن ، مگه نمی خواستی برات لواشک بخرم ؟

وجدانم بلافاصله میگه : خاک بر سرت ! نگاه کن چطوری داره از بچه بازیات سوء استفاده میکنه .

خطاب به وجدان بی ادب میگم : خفه شو داره نازمو میکشه حسود!

در حال حاضر ، همراه آرش در حال قدم زدن در امتداد دریاچه ی زیبای توی پارک هستیم . از اون لحظه های فراموش نشدنیه .

دستمو توی جیب پالتوم فرو میبرم . مثل آرش که دستاش توی جیب کاپشنشه .

آرش با لحنی که تا به حال توی عمرم ازش ندیده بودم ، میگه : آنیا!

منم با لحنی که توی تمام عمرم به کار نبردم میگم : جانم!

آرش با یه لحن جدی میگه : ایش...هیچ وقت به من نگو جانم ، وقتی من میگم آنیا ، تو باید بگی : بله آغا ، امرتون...تازه باید کلی سرخ و سفید بشی !

عین ماست به کف زمین می چسبم . بعد که به خودم میام ، به صورت آرش که حالا با یه لبخند شیطانی جذاب ترم شده نگاه میکنم و میگم : خیلی لوسی! اصلن لیاقت محبت منو نداری!

و قدم هامو تند میکنم و میرم و به این حرکت آرش یواش میخندم .

آرش سرعتشو زیاد میکنه و میگه : نه آنی ! چون مادرت ناراحت نشو !

-ای بابا ، کشتی ما رو با این قسم دادنات ، کی حالا ناراحت شد !

هر دو لبخند می زنیم و دوباره به راه میوفتیم .

آرش میگه : ببین آنی ، کدوم یکی از این دو تا رو بیشتر دوس داری ؟ این که من یه جن شم و پیام تو دنیای شما و با هم زندگی کنیم یا این که تو یه آدم بمونی و همینجا ، توی این دنیا زندگی کنیم ؟

یه کم فکر میکنم و میگم : اصلن کی گفته که من دوس دارم با تو زندگی کنم؟

آرش به دستم اشاره میکنه و میگه : پس این حلقه چیه؟

-نمی دونم والا ، اینو خودت بهم دادی ، باید از خودت بپرسی .

دختر کوچولوی پنج ، شیش ساله ای همراه با مادرش از کنارمون رد میشن . توجه من و آرش همزمان به دختر کوچولو جلب میشه . دختر یه شل و کلاه صورتی کوچولو داره و خیلی کپل و نازه . تازه یه بوت صورتی هم پوشیده که بیا و ببین !

مادر و دختر از کنارمون رد میشن و همزمان کله ی من عین جغد میچرخه تا بازم دید بزنه . آرش تیکی به من میندازه و میگه : دختر ما هم همینجوریه ها....

بر میگردم و میگم : هوم...؟ گفی دختر ما ؟ اوو...پسر تو چقد آینده نگری .

کمی سکوت میکنیم. آرش میگه : می تونی این چن روز ، تنهایی از پس کارات بر بیای ؟

بلافاصله میگم : می خواید همتون منو تنها بذارید؟

-معلومه که نه ، مهینم پیشت می مونه .

نفس راحتی میکشم و میگم : من فقط به خاطر حرف تو می مونم و گر نه حرفای اون نیمچه افسر ، واسه ی من دوزار ارزش نداره .

آرش نگاهی عمیق به من میندازه و میگه : آنی ، توی ایم ماموریت زیادی خودتو توی دردرس ننداز .

-چرا ؟ می ترسی اتفاقی برام بیوفته ؟

آرش نگاهی به دریاچه میندازه و میگه : خب ، بذار من و آراین و شهین کارو تموم کنیم . خب اومدن تو تا همین جا هم خیلی برای سازمان ارزش داره و اونا تونستن به روسیه ثابت کنن که تونستن دز نهایی رو به دست بیارن ...

وسط حرف آرش میپریم و میگم : دقیقا بگو از چی میترسی آرش؟

آرش زیر لب میگه : از این که یه اتفاقی برات بیوفته و نتونم کاری برات انجام بدم .

-این حرفا رو آراین بهت زده ؟

آرش به روبه رو نگاه میکنه و دیگه هیچی نمیگه . منم سکوت میکنم و به قدم زدن ادامه میدیم .

صبح روز بعد فرا میرسه . حتی سرمو از زیر پتو بیرون نمیارم . پرواز آرش اینا ساعت دهه و هنوز یه ساعت مونده .

سر و صدای مهین و شهین از بیرون به گوش میرسه .

شهین میگه : مهین ، اون حوله ی من کجاست ؟

مهین هم از اون ور جواب میده : خیلی شلخته ای ، الان باید دنبال حوله بگردی ؟

شهین داد میزنه : مهین تو باز این خمیر دندونو تموم کردی ؟

یاد کوله پشتیم میوفتم که همه چیزمو توش گذاشته بودم ، حتی لاک صورتی خوشگلمو ! حالا این شهین خانم باید با آرش بره فرودگاه....

متوجه باز شدن در میشم و صدای مهینو میشنوم که میگه : آنی پاشو ، شهین داره میره ها...

هیچ چی نمیگم تا مهین خودش بره . اما مهین بی خیال بشو نیست .

-پاشو دیگه آنی ، نمی خوای آرشو ببینی، الان میره ها...

دوس دارم بلند شم و کیسه ی آب گرمو محکم بکوبم توی صورت مهین ! اما بازم سکوت میکنم .

صدای شهین دوباره به گوش میرسه .

-مهین ! بیا این شالو اتو کن....

از صدا ها متوجه میشم که شهین هم حالا جلوی در وایساده .

شهین میگه : چی شده مهین ؟ آنی هنوز بیدار نشده ؟

متوجه میشم یکیشون دستشو میاره سمت پتو ، برای همین سریع لبه ی پتو رو میگیرم و میکشم .

شهین با تعجب میگه : آنی ! تو بیداری ؟

مهین میگه : چرا پا نمیشی ؟

شهین مکثی میکنه و میگه : نکنه با ما قهری ؟

آره ، باهاشون قهرم . چشم دیدن هیچ کدومشونو ندارم .

شهین با دست چند بار تکونم میده . با عصبانیت میگم : ولم کنید ، دست از سرم بردارید !

مهین میگه : وای آنی ! تو واقعا قهر کردی !؟

پتو رو محکم تر میگیرم و مجاله میکنم . شهین میگه : واقعا که خیلی لوسی !

در همین موقه زنگ در به صدا درمیاد و همین طور که شهین داره از اتاق بیرون میره ، میگم : آره ، لوسم ، به تو چه ربطی داره ؟

صدای مهینو میشنوم که داره میخنده . وجدانم میگه : هه ! فک نمی کردم این قد بچه باشی !

-تو دیگه گمشو که الان هر چی از دهنم در اومد بهت میگم !

-تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی ، فعلا خودتو جمع و جور کن که همه دارن بهت میخندن .

-وای دیدی وجدان ! الان آرش میاد و کلی بهم میخنده .

-خب نذار بهت بخنده ، بلند شو و تا فرودگاه بدرقه اش کن .

-اُکی .

فورا بلند میشم و خودمو جلوی آینه مرتب میکنم و شال آبی آسمونی ای که با رنگ چشمم هم ترازه رو ، روی سرم مرتب میکنم .

فورا توی هال میپریم و میگم : سلام آرش !

شهین که در حال حرف زدن با آرشه ، مکث میکنه و با تعجب به من خیره میشه . آرش هم کپ میکنه . با دیدن سر و وضعش باز هم به شهین حسودیم میشه و ارواح پاتوژن میگویند که همین جا سرشو ببر !

آرش کث اسپرت قهوه ای تیره با پیرهن مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده .

آرش لبخندی میزنه و میگه : سلم ! چی شده ؟ خیلی شنگولی !

مکثی میکنم و با لحنی جدی میگم : اهم اهم ...من الان هموم خانوم رئیسیم .

متوجه شهین میشم که چشماش از تعجب چهارتا شده .

آرش میگه : اوه خانوم رئیس دستور چیه؟

-خب من تصمیم گرفتم شما رو تا فرودگاه همراهی کنم

در حال حاضر توی فرودگاه نشستیم . برای هزارمین بار نگاهی به ساعت میندازم و رو به مهین میگم : به نظرت پرواز
یه کم تاخیر نداره؟

مهین خمیازه ای میکشه و میگه :این پروازا که همیشه تاخیر دارن .

سر میچرخونم و به جایی که شهین و آرش در حال یچ یچن نگاه میکنم .

سرمو کنار گوش مهین می برم و میگم : یه چیزی بهت بگم از دستم عصبانی نمیشی ؟

مهین تعجب میکنه و میگه : چی؟!

-راستش وقتی میبینم شهین این طوری داره با آرش حرف میزنه ، دوس دارم بلند شم و خواهرتو خفه کنم .

مهین باز هم تعجب میکنه و بعد میزنه زیر خنده و میگه : چقد تو بامزه ای دختر! چرا همیشه خودتو ضایع میکنی ؟

با تعجب به مهین نگاه میکنم و میگم : من ؟ من خودمو ضایع میکنم ؟

-آره ، آنی تو همیشه یه کارایی می کنی یا یه حرفایی میزنی که باعث میشه خودتو لو بدی و ما بخندیم ، تو واقعا
خیلی عجیبی !

-هه ، میدونی چیه مهین ، من به این چیزا نمیگم ضایع شدن ، خب هر الفی امکان داره یه سوتی ای بده ، به نظرم
بهتره همون موقع با کسایی که می خوان بهت بخندن ، خودتم بخندی ، این طوری با جنبه ترم به نظر میرسی .

مهین کمی فکر میکنه و میگه : اوم...تا حالا به این توجه نکرده بودم .

در همین موقع ، صدای خانومی توی فرودگاه می پیچه و مسافرای پرواز کویت رو فرا میخونه .

من و مهین همراه با آرش و شهین بلند میشیم .

شهین بلافاصله میوفته به جون مهین و دوباره تذکرای لازمو بهش میده .

آرش میاد ، روبه روی من می ایسته و کمی این پا و اون پا میکنه .

با قاطعیت میگم : نیازی نیست خداحافظی کنی ، قرار نیست که دیگه همدیگه رو نبینیم .

آرش لبخندی میزنه . چشمکی میزنم و میگم : راستی حواسم بود که پدر و مادرتو خبر نکردی ، ممنون که احتیاط می کنی .

آرش میگه : کار خاصی نکردم ، در کل آدمی نیستم که...

وسط حرفش میپریم و میگم : ...که خونوادتو در جریان کارات قرار بدی.

لحظه ای هر دو سکوت میکنیم .

شهین که چند متر اون طرف تر وایساده ، میگه : داره دیر میشه .

آرش کوله پشتیشو بر میداره و میگه : سعی کن زیاد پشت سرم گریه نکنی !

و همزمان لبخندی شیطانی روی لبش نقش میبندد .

-کی خواس حالا پشت سرت گریه کنه ؟ لوس!

کنار آرش شروع به راه رفتن میکنم و میگم : زیاد بهم فک نکن ، داغون میشی !

آرش نیشش باز میشه و میگه : ای شیطون ! تو هم داری راه میوفتیا !

.

.

.

آرشم میره . مثل هر مسافری . حس بدیه .. خیلی بد ...اصن دوس ندارم بهش فک کنم . اصن.

ساعت دوازده ظهر ، همراه با مهین به خونه بر میگردیم . هرا ابریه و این به سکوت بی حد و اندازه ی خونه اضافه

میکنه تا بعد از ظهر رقت انگیزی رو به وجود بیاره .

مهین هنزفری رو توی گوشش گذاشته و روی کاناپه لم داده و تو چت روم پرسه میزنه .

در حال شستن ظرفای ناهارم که مهین از توی هال داد میزنه : آنی ! شهین اینا رسیدن ، خودش همین الان بهم پیام داد .

با کف های روی اسکاج حبابی درست میکنم و قاشق چنگالا رو آبکشی میکنم . به اتاقم میرم و برای این که خوابم

نبره ، سراغ دفترای ساحل میرم . دفتر نقاشی خوشگلی با جلد مشکی که روش دونه های برف داره رو باز میکنم .

صفحه ی اول یه کار سیاه قلم از یه پری دریائیه که سرشو از آب بیرون آورده و به یه نیلوفر آبی نگاه میکنه .میشه گفت طراحی ماهرانه ایه و من بهش امتیاز 100 رو میدم .

توی صفحه ی دوم ، طراحی ظریفی از یه خرگوش شمالو و دو رنگه که با مداد رنگی های درجه ی یکی کشیده شده . ظاهرا ساحل یه گرافیسست بوده .

توی صفحه ی سوم طرحی از ...آه! ...باورم نمیشه!...آرین!.....خدای من ، چی دارم میبینم ؟ چرا ساحل باید توی دفترش چهره ی آرین رو طراحی کنه ؟ چرا آرین توی همه چیز دست داره ؟

دفتر رو بر میدارم و به هال بر میگردم .

دفتر رو بر میدارم و به هال بر میگردم .

-مهین ! میتونم یه لحظه باهات حرف بزنم ؟

مهین هنزفری شو از توی گوشش در میاره و مژگن روی کاناپه میشینه . کنارش میشینم و نقاشی رو جلوش میدارم و به مهین زل میزنم .

مهین نیم نگاهی به نقاشی میندازه و میگه : خب که چی ؟

-خوب نگاه کن ، این همون آینه که از طرف سازمان اومده .

مهین با همون خونسردی میگه : خب آره ، آرین قبلا هم پیش ما اومده بود .

کمی مکث میکنم و میگم : به نظرت چرا ساحل باید تصویر آرین رو توی دفترش نقاشی کنه ؟

مهین میگه : خب اون با ما در ارتباط بود ، اون حتی تصویر من و شهینم طراحی کرده .

لحظه ای با انزجار به مهین نگاه میکنم و میگم : چطوری باهاش آشنا شدین ؟

مهین میگه : خب اون با شهین توی دانشگاه آشنا شد .

-و چطور با آرین آشنا شد ؟

مهین نگاهی به دفتر نقاشی میندازه و میگه : وقتی که شهین فهمید که ساحل سرش درد میکنه برای متافیزیک ، آرین رو بهش معرفی کرد .

توی دلم میگم : آرین این جا چه غلطی میکرد ؟ ولی با سانسور میپرسم : آرین توی دنیای شما چیکار میکرده ؟ اون که از ما بهترونها ...

مهمین میگه : فک کردی فقط خودتی که میای تو دنیای آدما و راس راس راه میری ؟ درسته که تو اولین جنی هستی که دز نهایی رو استفاده کرده ، اما عده ای هم هستن که مٹ آرین با دزای پایین تر در رفت و آمدن .

چه غلط!... با اشاره به نقاشی میگم : خب باز نمى تونم درک کنم که چرا ساحل باید عکس آرینو طراحی کنه ...

مهمین نگاه عاقل اندر سفیهی بهم میندازه و میگه : خب گفتم که اون چهره ی همه رو طراحی میکرد حتی...

-اینو میدونم اما

مهمین بی توجه به حرف زدن من میگه : میدونی جیه آنی ، تو به خاطر این که زیاد به آرین فکر می کنی ، یه همچین حرفایی دربارش می زنی . اگه یه کم خجالتو کنار بذاری و بیشتر باهاش آشنا بشی می فهمی که اونطوریا هم که فک می کنی نیست .

دیگه حرفی نمی زنم . گر چه خیلی از حرف مهمین ناراحت میشم . دفتر رو بر میدارم و به اتاقم بر میگردم .

روی تخت دراز میکشم و دستامو زیر سرم میذارم و پامو روی پام میندازم . به لامپ خاموش وسط اتاق خیره میشم و میگم : حیف که دوس ندارم ذهنیت شهین نسبت به آرین خراب بشه ... میدونی چیه ... آره با توام جن بی خاصیت ، مگه جز تو موجود دیگه ای هم توی اتاق هست ؟ من مطمئنم این آرین خود غلام هجیه ، اینطوری نگاش نکن ، یه مارموزیه ، ... میدونم حالا می خوای بری بذاری کف دست سازمان ولی دیگه برام اهمیتی نداره . راستی ! ببخشید بهت میگم بی خاصیت ، ولی قبول کن تقصیر خودتم هست . من دارم حقیقتو بهت میگم! دِ تو یه لیوان آبم دستم نمی دی ، ...

وجدانم به حرف میاد و میگه : دیدی بالاخره آرشم ولت کرد و رفت .

-باز تو شروع به زر زدن کردی ؟

-اوه اوه اوه ، یه لحظه استپ ، هر چی از دهننت در میاد می گی !

-وجدان جان ! این الفاظ زیبا داره از اعماق وجودم بر میخیزه !

-گمشو ! من دیگه با تو حرفی ندارم .

-بهتر ...

چشمامو روی هم میذارم و تا پاسی از شب به خوابی عمیق فرو میرم .

با صدای sms گوشیم از خواب بیدار میشم . آرشه ! فرستاده ؛ تو وی چت منتظرتم !

سراغ گوشیم میرم و به سرعت به اینترنت متصل میشم .

-واه واه واه ، چشمم روشن ، کم مونده بود تو وی چت ببینمت !

-خو تو واتس آپ که نمی تونم با هر کسی چت کنم!

-دوباره داری حرصمو در میاریا ! چه خبر ؟ رفتین سرغ همایون ؟

-باهاش تماس گرفتیم ، امشب میریم پیشش .

-وقتی بهش زنگ زدین چه عکس العملی نشون داد ؟

-خیلی ریلکس ، ظاهرا مشتریایی مٹ ما زیاد داره .

-که این طور ...، به نظرت میتونه کمکمون کنه ؟

-تا ببینیم چی میشه ، شهین داره صدام میزنه ، باید برم .

از عصبانیت دندونامو روی هم میسابم . اما با کمال خونسردی میگم : سلام منو بهش برسون ، خوش بگذره .

گوشی رو طبق عادت معمول ، پایین پام ، روی تختم پرت میکنم و دفتر یادداشت ساحل رو از روی عسلی بر میدارم .

دست خط نسبتا خوانا و خوبی داره و من بهش نمره ی 17 میدم !

چشمم به یکی از یادداشتای ساحل میوفته :

چقدر عجیبه که مامان امروز ، وقتی که اولین روز رفتنم به دانشگاه بود ، پشت سرم آب ریخت . خب این چه اهمیتی

داره ؟ دانشگاه رفتن چه اهمیتی داره ؟ دیشب بابا داشت درباره ی آینده و شغل و زندگی و از این جور چیزا حرف

میزد . مگه زندگی خاصی هم وجود داره . هه...خیلی دلش خوشه .

من همش داشتم به آرین و حرفاش فکر میکردم . ای کاش تیرداد هم ذره ای از درک اونو داشت . آرین پسر خوبیه .

اون میدونه که من از چی ناراحتم . اون میدونه که چقد آدما منو آزار میدن . اون میدونه که چی توی دل من میگذره

....باز مامان داره صدام میزنهصفحه های قبلی دفترمو آتیش زدم . آخه همش درباره ی بقیه بود . ..باز مامان داره

صدا میزنه . باید برم ببینم چی از جونم می خواد .

لحظه ای توی فکر فرو میرم . آیا شهین هم این نوشته روخونده ؟ می تونم حدس بزنم که آخرین کسی هستم که این

نوشته رو می خونه . پس به این ترتیب به فرضیه میسازم . شهین ساحل رو به آرین معرفی میکنه . اما چرا ؟ خب...آیا

فقط به خاطر این که ساحل به متافیزیک علاقه داشته ؟ مثلا من میام شهین رو به آرین معرفی کنم ؟ یا مثلا میام

ناهیدو به آرین معرفی کنم ؟ من کاملا به شهین و آرین مشکوکم . اونا دو تا مارمولک هفت خطن .

دفتر رو میبندم و شروع به پرسه زدن توی اتاق میکنم . ساعت 5 عصره . مهین داره هفت پادشاهو خواب میبیننه .

لب تابشو از روی پاش بر میدارم و روی میز میذارم . میام که از حال بیرون برم اما نگاهم روی لب تاب ثابت میمونه .

وجدانم بیدار میشه : جاسوسی بزرگترین هنر یه افسره !

-چه سخن نغزی زدی وجدان جان ، ولی می ترسم .

-لب تابو بردار ، برو تو اتاق ، روشنش کن و

-نیس که خودم اینا رو نمی دونستم ، می ترسم یهو این دختره بیدار بشه !

-اونش با من ، تو نگران نباش .

-از همین می ترسم دیگه ...

-لوس نشو ، تو باید ریسک کنی .

-گاهی فک می کنم تو وجدان نیستی ، تو سر دسته ی ارواح پاتوژنی !

لب تابو بر میدارم . در حال رفتن به سمت اتاقم هستم که مهین خرناسه ای میکشه . حالا حتما لازم بود لب تابو ببرم اتاقم ؟!

با کله میرم توی اتاق . پشت میز مطالعه میشینم و لب تابو روشن میکنم . بالای گوگل کروم آخرین صفحات باز شده رو پیدا میکنم . روی یه چت روم کلیک می کنم . عجب چت روم آبادی ! این موقع عصر بیشتر از 300 تا کاربر داره .

حالا چه غلطی کنم ؟ فک نکنم این جا چیز مهمی نصیبم بشه . از چت روم خارج میشم . دوباره به لیست آخرین پنجره های نگاه میکنم . یه سایت اجتماعی !

خوشبختانه مرورگر نام کاربری و رمز عبور رو به حافظه ی پوکیده اش سپرده . روی نام کاربریش کلیک می کنم . آخرین پیغامی مخفی رو نگاه می کنم .

-سلام مهی جون چه خفرا؟

یکی دیگه هم نوشته : من شما دخترا رو بهتر از خودتون میشناسم !

نگاهی به فرستنده ی پیام میندازم . ظاهرا جاسوسی به دور از اخلاق بی نتیجه نبوده . جنسیت مذکر و نام کاربری سینا!...

خب داره جالب میشه ، باید بقیه ی پیغامی این آقا رو هم مطالعه کنم اما از اون جایی که این کار یه کم وقت می بره یه کپی از کل پیامی مهی جون! میگیرم و میریزم روی موبایلم و لب تابو صحیح و سالم روی پاهای مهین میذارم .

خوندن پیغامی شخصیش رو به وقت دیگه ای موکول میکنم و سرخوشانه به سمت آشپزخونه میرم تا شام امشب رو آماده کنم . با نگاهی سرسری به یخچال متوجه میشم که ما به مقداری مواد غذایی نیازمندیم . زود شال و کلاه می پوشم و به طرف مغازه به راه میوفتم . یاد چن روز پیش میوفتم که می خواستم فرار کنم . لبخندی میزنم و وارد سوپر مارکت میشم . چن تا کنسرو و خورشت آماده ، کمی میوه برای زیبا تر شدن پوست . کمی شکلات برای وقتایی که فشارمون افتاده ! و در نهایت تعدادی چیپس! خوبه ! آرش باید به داشتن کدبانویی مٹ من افتخار کنه !

از فروشگاه میام بیرون و توی پیاده رو به راه میوفتم . هوا دیگه کاملاً تاریک شده و همه جا شلوغه . باد نسبتاً سردی در حال وزیدن و احساس میکنم که آب دماغم داره راه میوفته . با دو تا دست منجمدم ، کیسه های خرید رو حمل میکنم .

صدای بوق ماشینی منو به خودم میاره . گویا مخاطبش منم !

نگاهی به خیابون میندازم و آراین کله پوک رو با هوندای نقره ایش تشخیص میدم . بدون لحظه ای درنگ به طرفش میرم و در جلو رو باز میکنم و جا گیر میشم و خریدارو میندازم پشت ماشین!

نگاهی سرسری به آراین میندازم . تی شرت زشت آبی کم رنگی پوشیده که کل هیکل چلاق شده شو به نمایش میذاره . با یه ژست خاصی هم فرمونو گرفته که بیا و ببین .

با دو متر زبون میگم : حتما کار مهمی پیش اومده که این موقع روز اومدی .

آراین از گوشه ی چشم نگاهی به من میندازه و میگه : حتما کار مهمی پیش اومده که این موقع شب از خونه زدی بیرون .

نگاهی به بیرون میندازم . بله دیگه شب شده .

شالمو توی آینه مرتب میکنم و بی اعتنا به آراین میگم : کسی بهم نگفت که بیرون رفتنمو هم هماهنگ کنم .

آراین با سرعت بیشتری حرکت میکنه . آهنگ زیبایی از یانی رو گوش میدم . یادمه اون زمانی که یه جن واقعی بودم زیاد گوش میدادم .

کمی تامل میکنم و میگم : ببخشید ! نباید باهاتون مٹ یه سربار حرف میزد .

آراین بدون این که نگاهشو از رو به رو برداره میگه : دیگه بهت حق میدم .

-میدونم که از ته دل نمیگین ، ...راستی ! خبری از پدر و مادرم ندارین ؟

-اوه...بهتون نگفتم ، خونواتون با این که اجرت فوق العاده ای از سازمان دریافت کردن ، ولی هنوز تو خونه ی قبلی هستن . حالشون خوبه . با مسئله ی شما خوب کنار اومدن . داریم ترتیبی میدیم که به جوای پایین تهران برن .

ناخود آگاه چندشم میشه و میگم : اوه!

آرین میخنده و میگه : الان دیگه براتون چندش آورده ، ولی یادتون نره که ما ذاتا چی هستیم.
-حق با شماست .

-راستی ! کارتون تحسین بر انگیز بود ! ممنون که به کویت نرفتین .

-این چه حرفیه ، دیگه کاملا درک می کنم که یه مهره ی سوخته ام .

-این طور نیست شما هنوز هم اصلی ترین نیروی ما محسوب میشید .

از اون جایی که هم بی حالم و هم حالم از دروغ گفتن به هم می خوره و هم حال و حوصله ی دهن به دهن شدن با آرین رو ندارم سکوت میکنم و با خیره شدن به خیابون ، با موسیقی یانی ریلکس میکنم .

آرین دقیقه ای بعد جلوی در خونه می ایسته . لحظه ای سکوت میکنه و میگه : می خواستم راجبه موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم .

-بفرمایید....

-راجب ساحل ، راستش سازمان درخواست جدیدی از شما داره ، همین الانم ایمیلش براتون فرستاده شده .

-سازمان می خواد که من چیکار کنم ؟

-راستش نمی خوام این جا زیاد دربارش حرف بزنم . برید فایل رو مطالعه کنید . خودمم یه ایمیل جدا براتون فرستادم اونم مطالعه کنید بد نیست .

وسایلمو از پشت ماشین بر میدارم و از آرین خداحافظی میکنم . به سرعت وارد خونه میشم و وسایلمو روی میز آشپز خونه میدارم .

مهین که در حال کشیدن جارو برقیه ، جارو رو خاموش میکنه و میگه : سلام آنی ! کجا رفته بودی ؟

-رفته بودم خرید ، شام امشب با تو....

مهین زیر لب ، دکلمه وار میگه : درست مثل هر شب ...درست مثل هر روز .

بی اعتنا و لبخند زنان به دکلمه ی مهین ، به اتاقم میرم و ت لت رو روشن میکنم . همون طور که آرین میگفت یه فایل اومده .

تصاویری که مختصات و اطلاعات دقیق دانشگاهی که ساحل توی اون درس میخونده رو نشون میده . تصویری از گیاه خرزهره . یه گیاه کوچولو مچولو با گل صورتی و برگای کوچیک . توی یه شیشه ی الکل معلقه . توی دفتر استاد جهانمیری ، استاد ساحل ! و تصویر خود آقای جهانمیری ! جالبه ! اولین باره که یه آدم با شخصیت به تورم خورده . ساده پوش اما با شخصیت . سنی حول و حوش 40 به بالا . با این اوصاف من باید بتونم طی چهار روز آینده وارد دانشگاه ساحل بشم و خرزهره ی فریز شده رو بدزدم !

موقع خوردن شام همش با مهین درباره ی این ماموریت حرف می زنم . تا موقع خواب یه لحظه از فکر این موضوع خارج نمیشم . اون خرزهره ، احتمالا یکی دیگه از اکتشافات سازمان مرکزیه که باز هم من ناجی رسیدن به اون شدم !

ساعت 3 نصفه شب با صدای sms گوشیم از خواب بیدار میشم . بی اعتنا سعی میکنم که به دیدن ادامه ی خواب شیرینم ادامه بدم اما با رسیدن پیام دوم ، پاهامو روی تخت تکون میدم تا بالاخره به گوشیم برخورد میکنه . گوشی رو لای انگشتای پام میگیرم و بالا میارم .

با چشم نیمه باز پیامو چن بار میخونم تا معنی شو متوجه شم . شهین داده : یه سر بیا چت روم (...) کار مهمی باهات دارم .

یه کم روی تخت غلت می خورم و با بی حوصلگی از جام بلند میشم و با گوشیم به اینترنت وصل میشم .

توی صفحه ی عمومی چت روم پیغام میدم : شهین خانوم نام کاربریتو می گفتی بد نبود!!!

توی عرض کمتر از 20 ثانیه صفحه ی گفت و گوی خصوصیم باز میشه و شهین با نام کاربری shahin.ob میگه : آنی ! شب بخیر ، حدس زدم به رسم گذشته هات شب زنده دار باشی .

-اون موقع فرق میکرد دختر جون ، من الان دیگه یه آدمیم واسه خودم . چه کار مهمی داشتی که این موقع شب مزاحمم شدی ؟

هنوز جواب رو ارسال نکردم که پنجره ی دیگه ای به اسم فرشاد شاخ شمشاد باز میشه . نوشته : سلام عشقم!

از اون جایی که برام تازگی نداره و تو چت رومای از ما بهترونی هم از این پیغاما زیاد برام می اومد ، تعجبی نمیکنم و با خودم میگم : چه فرقی میکنه ، اینا هم مٹ ما جنا!

شهین جواب میده : گمونم فایلی رو که سازمان برات فرستاده رو مطالعه کردی .

-آره ، حالا می فهمم چرا منو اسکل کردین .

شهین میگه : جدیداً داری خیلی بی شخصیت میشی .

-این قد از این جمله های منفی نگو که الان این گوشی رو توی دستم خورد میکنم .

فرشاد شاخ شمشاد دوباره جواب میده : آب زرشکم نمی خوای بجوابی ؟

شهین جواب میده : حالا جوش نیار ، ببینم ، می تونی از پشش بر بیای؟

-شهین خانوم نا سلامتی داری با افسر عالی رتبه ی سازمان بازرسی حرف می زنی ها!

-اوه اوه ! اصن یادم نبود !

-آرشم خوب تور کردی شهین خانوم ، حتی یه زنگم بهم نزده .

-خودم زنگ زدن رو قدغن کردم . به پیشنهاد من فقط توی چت روما حرف می زنیم ، هر بارم تغییرشون میدیم .

-او... نمی دونستم با یکی از خودم خفن تر طرفم .

-برو بابا ! برو جواب پیام خصوصی های بی افاتو بده .

-ای گفתי شهین ، تو همین چن ثانیه 5 تا پنجره باز شد .

-به به پس تا صبح سرت گرمه .

-دیگه دیگه ، حالا آرش کجاست ؟

-تو اتاق بغلی ، البته خیلی خواهش کرد که با هم یه اتاق بگیریم اما میدونی که من آدمی نیستم که به دوست صمیمیم خیانت کنم .

و یه شکلک خنده هم گذاشت .

-اوپس ! خیلی جفنگی شهین ! اگه بدونی امروز چقد با آرین تو خیابونا دور دور زدیم .

-ای نامرد ! به من خیانت کردی ؟

-ای بابا، من روشن فکرم ، مگه تو نمی دونستی ؟

-برو دیگه لوس نشو ، از طرف منم مهینو ببوس .

-باشه ، ولی باید اول اون کرماشو پاک کنه ، الانم فک کنم ماسک خیار گذاشته و خوابیده .

-اکی ، see you

- چرت نگو ، شب شیک!

گوشی رو پایین تختم میندازم و میرم که ادامه خواب شیرینمو ببینم.

سرماي شديدی رو حس میکنم . غضلات بدنم منقبض شده . به وضوح دارم میلرزم . لباس فرم اردوگاه افسری تنمه . بوی نم و رطوبت فضا رو پر کرده . در قهوه ای رنگی انتهای سالنه . به طرف در به راه میوفتم . انعکاس صدای پام رو میشنوم . مدام توی ذهنم تکرار می کنم : خرزهره ، خرزهره ...

دستم رو به طرف دستگیره ی طلایی میبرم . یه دستگیره ی گرددر با غیژ بلندی باز میشه . تند تر از قبل با خودم تکرار میکنم : خرزهره ، خرزهره

مکعب یخی درخشانی ، درست وسط اتاق ، روی یه میز چوبی میدرخشه . با دقت بیشتر ، می تونم خرزهره رو وسط قالب یخ ببینم . به طرفش میرم ... همین که دستم به یخ میخوره ، سوزش شدیدی رو کف دستم حس میکنم . عجب کم شانس ی ضایعی . تا به خودم میام میبینم که دستم به یخ چسبیده . آخه شانس از این مزخرف ترم میشه ؟

نفس هام تند تند میشه . دیگه همینو کم داشتیم .

صدای مردی از پشت سرم توجه منو جلب میکنه .

-تو اینجا چیکار داری ؟

سرمو می چرخونم و متوجه آقای جهانمیری میشم که تو چهارچوب در ایستاده و با عصبانیت به من نگاه میکنه . اما من همچنان دستام به قالب یخ چسبیده .

جهانمیری چند قدم جلو میاد و میگه : تو می خوای اینو بدزدی ؟

بغض میکنم و در حالی که سعی دارم دستمو از قالب یخ جدا کنم ، میگم : من دزد نیستم .

جهانمیری به طرف کمد دیواری میره . قلبم به تندی میزنه . جهانمیری از میون خرت و پرتا ، پتک بلندی رو بیرون میاره و میگه : من نمی دونم تو این همه رزالت و پستی رو از کی به ارث بردی .

جهانمیری این جمله رو با حس خاصی میگه که منو ناخودآگاه به خنده وا میداره . میون خنده به سختی به چهره ی عصبانی جهانمیری نگاه میکنم و میگم : زیاد فیلم نیگا می کنی

جهانمیری که انگار متوجه حرف من نشده ، میگه : شهرزاد همه چیزو روشن میکنه .

جدی میشم و میگم : مگه شهرزادم این جا هست ؟

جهانمیری ، رو به روی من ، درست اون طرف میز می ایسته و میگه : چی شد ؟ چرا دیگه نمی خندی ؟

-میدونی چیه آقای جهانمیری ، تو زیاد فیلم نگاه می کنی و این اصلن خوب نیست .

اما جهانمیری ، با پتک توی دستش ، محکم می کوبه وسط قالب یخ و هزاران تکه ی یخ اتاق رو پر میکنه . تکه های یخ انگار هزاران بار تکثیر میشه و من و جهانمیری و خرزهره و تمام وسایل اتاق رو توی خودش منجمد و حبس میکنه .

توی همین لحظه از خواب میپریم . از شدت سرما در حال یخ زدن هستیم . پتو رو محکم تر دور خودم میپیچونم ، اما انگار بی فایده اس .

از سر جام بلند میشم تا بخاری رو روشن کنم . بخاری توی هاله ، با موبایل راهمو روشن میکنم .

هنوز به کم گیجم و بین راه ، قوزک پام با پایه ی میز برخورد میکنه . اما سرما باعث شده که بدنم بی حس بشه . دریچه ی کنار بخاری رو روشن میکنم و بخاری رو که روی شمعکه با حرکتی روشن میکنم . تعجبم که چرا مهین بخاری رو قبل از خواب روشن نکرده . کمی کنار بخاری میشینم تا گرم بشم . یقه ی ژاکتم رو روی صورتم میکشم و پایین ژاکت گل و گشاد رو روی زانو هام . سرمو روی پاهام میذارم و به خرزهره و جهانمیری فک می کنم . لحظه ای از سرما به خودم میلرزم . بعد از ظهر که اینقد هوا سرد نبود . با رخوت بلند میشم به اتاقم بر میگردم .

باید در اولین فرصت حساب مهینو برسم . سعی می کنم که دوباره بخوابم اما دیگه غیر ممکنه . گوشیمو روشن میکنم و کمی وب گردی میکنم .

شاید خوندن چن تا مطلب هیجان انگیز درباره ی چرندیاتی که درباره ی ما میگن ، سرگرم کننده باشه .

: در تهران قدیم عده ای از ساکنان را عقیده بر این بود که گاه و بیگاه در مواقع معین در حمام ها جن ها رفت و آمد می کنند ؛ به همین دلیل عده ای خرافاتی و تحت تاثیر این گونه موهومات و عقاید بی اساس ، با احتیاط قدم به حمام می گذاشتند ، مخصوصا شب ها خیلی با ترس و وهم در حمام وارد شده و خود را شست و شو می کردند . گویند مظفر الدین شاه از همین گونه افراد بود ...

بعضی را عقیده بر این بود....

در همین موقع پیغامی از طرف آرش روی صفحه ظاهر میشه : چطور می خانی ؟ این موقع شب داری چیکار می کنی ؟

-خودتی ؟ تو این موقع شب چرا بیداری ؟ من بلند شدم که بخاری رو روشن کنم که دیگه خوابم نبرد .

-که این طور ، منم بی خوابی به سرم زده .

-تو که منو کاشتی رفتی ! میدونی از وقتی رفتی دیگه حتی به زنگم بهم نزدی ؟

-شرمنده ، شهین خانوم قدغن کرده .

و شکلک شرمندگی رو میذاره .

یه شکلک بی خیالی میذارم و مینویسم : رفتین سراغ همایون ؟

- آره ، ولی فعلا چیزی دستگیرمون نشده .
- اوپس ، حالا میخواین چیکار کنین ؟
- شهین میگه اگه خودمونو تسلیم کنیم شاید بتونیم در آخرین لحظات عمرمون ، غلامو ملاقات کنیم .
- ببینم آرش تو قصد نداری یه همچین فداکاری بزرگی رو انجام بدی ؟
- خب اگه مجبور بشم شاید ، برای تو که فرقی نمیکنه .
- برام که فرقی نمیکنه ، اما یادت نره که بهم قول دادی وقتی اومدی منو ببری تله کابین !
- اوه ! دختر تو هنوز یادته ؟ شاید اگه برگردی و دوباره جن بشی ، خیلی راحت تر بتونی تجربه اش کنی .
- اوه اوه اوه ، پس معلومه خبر نداری بلیط تله کابین چقدر تو دنیای ما گرونه .
- پس با این حساب تو دنیای شما هم هوا پس است .
- دیگه دیگه ، حالا می خوای مَث این زن و شوهرای اینترنتی خودمونو واسه همدیگه تیکه پاره کنیم ؟
- اوه اوه ...معلومه سابقه داری .
- نخوردیم نون گندم ، دیدیم که دست مردم . حالا اگه سابقه دار باشم چیکار می کنی ؟ ترکم می کنی ؟
- نه فقط یه جور دیگه می دیدمت ، اون موقع تو هم می رفتی تو دسته ی شب زنده دارا .
- خب البته من به بعضیا حق میدم ، تنهایی خیلی خفقان آورده .
- میدونی چیه آنی ، ذهنیت من و تو تو این مورد با هم فرق میکنه . من نمی تونم مَث تو به همه چیز خوشبین باشم .
- خب البته من دختر خاصیم !
- ایش ، دختره ی از خود راضی !
- چن تا شکلک خنده میفرستیم و حسابی تیکه بار هم میکنیم . ساعتی بعد از هم خداحافظی میکنیم و به محض خاموش شدن گوشی به خواب میرم .

با صدای عذاب آور مهین از خواب بیدار میشم . مهین لباس خوابی شبیه حوله ی حموم پوشیده و موهاشو به طرز مسخره ای بالای سرش جمع کرده و معلومه تازه ماسک روی صورتشو شسته .

چشمکی میزنم میگم : سلام پلنگ صورتی !

مehin دست به سینه می ایسته و میگه: واه واه آب رادیاتور!

خمیازه ای میکشم و میگم : مهین اگه بدونی دیشب چه فلاکتی کشیدم....

یهو جوش میارم و میگم : چرا قبل خواب اون بخاری رو روشن نکردی؟!

مهین میگه : موقع خواب هوا زیاد سرد نبود ، بعدا هوا سرد شد ، راستی برف اومده ها!

با خوشحالی به سمت پنجره میرم و به بیرون نگاه میکنم . دونه های برف با ریتم آهنگینی روی زمین میریزن . پس بگو چرا دیشب یهو هوا سرد شد .

مهین میگه : فایل ماموریت برای تو هم اومده ؟

کمی فک میکنم و میگم : کدوم ماموریت ؟

-همین ماموریت جدید دیگه ، خرزهره ی توی دانشگاه .

همین طور که شکاکانه به برفای جمع شده ی توی حیاط نگاه میکنم ، میگم : آره ، همین دیشب اومد .

-پس چرا وقتی ازت پرسیدم طفره رفتی ؟

-فقط محض احتیاط،

مهین کمی جلوتر میاد و میگه : درست حدس زدم ؟ تو به من اعتماد نداری ؟

رومو بر میگردونم . به چشمای مهین نگاه میکنم و میگم : از دستم ناراحت نشو ، گفتم که فقط محض احتیاط....

پلک مهین میپره . لبخندی میزنم و میگم : ذهنتو درگیر نکن . مگه نمی خوای تو انجام ماموریت به من کمک کنی ؟

مهین میگه : همیشه می دونستم همخونه شدن با یه جن عواقب خطرناکی داره .

بی اعتنا به جمله ی مهین ، به طرف هال به راه میوفتم و میگم : مهین تو میدونی این خرزهره چی هست ؟ به چه درد سازمان می خوره ؟

مهین در حالی که دو تا نون رو توی تستر میذاره ، میگه : راستش نمی دونم بهت بگم بانه ، شاید محرمانه باشه .

با غیظ به مهین نگاه میکنم . تلویزیونو روشن میکنم و به کمک مهین صبحانه رو روی میز داخل آشپز خونه میچینم .

رو به مهین میگم : خواهش میکنم به عذاب وجدان هام اضافه نکن ، تا همین الانم به خاطر کارایی که کردم به اندازه ی کافی از دست خودم عصبانی هستم .

مهین در حالی که چابیشو به هم میزنه ، میگه : جدی ؟ ولی باید یه واقعیتو بگم ، من چیزی درباره ی خرزهره نمی دونم .

نگاهی به چهره ی سرد مهین میندازم . چشمای قهوه ایش منو یاد رامبد میندازه . با مهربونی میگم : چرا این قد اخلاقت تغییر کرده دختر ؟

مهین نگاه کشنده ای به من میندازه و میگه : من تغییر نکردم ، این تویی که دچار حس بد شک و تردید شدی ، فقط به خاطر حرف چن دقیقه پیش نیست ، تو از وقتی که آرین برگشته این طوری شدی .

-آرین؟! چرا یه همچین فکری کردی ؟

-خب طبیعیه ، چون تو ازش خاطره ی بدی داری .

کمی توی ذهنم سرچ میکنم ، اما به یاد نمیارم که کی درباره ی این موضوع با مهین حرف زدم . اصلن من چیزی درباره ی سابقه ی آرین به شهین و مهین نگفتم .

رو به مهین میگم : تو این موضوعو از کجا میدونی ؟ از کجا میدونی که من ازش بدم میاد ؟

مهین کره ی بد رنگی رو روی نون میماله و می گه : دیشب توی چت روم باهاش حرف میزد ، خودش یه چیزایی درباره ی کینه ای که ازش داری بهم گفت . میگفت که شاید به شهین هم بگه تا دیگه تو ازش

مهین به این جا که میرسه سکوت میکنه و دیگه به چشمام نگاه نمیکنه . ظاهرا میترسه حرفشو تموم کنه.

حرفشو ادامه میدم و میگم: تا دیگه من ازش آتو نداشته باشم ، واقعا چه فکر به گانه ای ، بهتره بهش بگی که من حتی یه لحظه از ذهنم رد نشد که یه همچین کار احمقانه ای رو انجام بدم ، مخصوصا وقتی فهمیدم که بین اون و شهین یه قرارایی هست . تو هم نگران نباش ، وقتی که اون خرزهره و غلام هجی رو پیدا کنیم ، دیگه حتی چشمتم به من نمی افته .

از جام بلند میشم تا به اتاقم برگردم . جلوی در آشپز خونه ، مهین خطاب به من میگه : ولی من هیچ وقت راجب تو یه همچین فکری نکردم ، من میدونم که تو تو دلت هیچی نیست .

به طرف اتاقم میرم . من دیگه به این حرفا عادت کردم .

جلوی آئینه می ایستم . عکس ساحل رو از توی فایل ماموریت پیدا میکنم . خب...شاید بتونم با کمی کرم و لوسیون و حجم دهنده قیافشو به دست بیارم ، برای اندام هم مشکلی ندارم . برای لباس هم ترجیحا لباسای مثل دانشجویی که

چن روز پیش توی پارک دیدم ، می پوش . ماموریت هیجان انگیزی میشه . ایمیلی که آرین برام فرستاده رو باز میکنم . به فایل دو هزار صفحه ای از تمام جزئیات زندگی ساحل که می تونه بدرد بخور باشه .

ضد آفتاب برنزه ای رو روی صورتم میمالم . ای کاش مهین می اومد و کمکم می کرد ، اون توی گریم ماهر تره .

کمی حجم دهنده به لبم میزنم و گودی صورتمو پر میکنم . مژه هامو حجم میدم و ابرو هامو کلفت تر میکنم . خط چونه مو محو میکنم و به خال قهوه ای هم سمت چپ لبم میذارم .

کمی زیر چشمامو گود تر نشون میدم و سعی میکنم ژست جدی ساحل رو به خودم بگیرم . کار واقعا سختیه ، ولی ممکنه .

تصمیم میگیرم لنز رو هم سر راهم بگیرم .

مانتو و مقنعه ی مشکی رنگی رو می پوشم و برای دقیق تر شدن گریمم به نوشته ی بلند والای آرین مراجعه میکنم .

برای دقیق تر شدن گریمم به نوشته ی بلند والای آرین مراجعه میکنم . من بهش میگم ساحل نامه بر وزن شاه نامه چون واقعا حجم زیادی داره . البته میشه کلمه ی کلیدی رو توش جست و جو کرد !

توی فصل سوم ساحل نامه ، اطلاعات کامل و مفصلی درباره ی وضعیت ظاهری ساحل توی مکان های مختلف از جمله مهمونیا و جمع خانوادگی و دانشگاه نوشته شده از جمله اینکه :

کفش دانشگاه ساحل ، اسپرت ساده و قهوه ای رنگی با مارک مشکی آدیداس بود . البته توی کفشای ساحل یک مارک نایک هم وجود داشت که معمولا از پوشیدنش خودداری می کرد . در کل یک جمله درباره ی کفشای ساحل میشه گفت ؛ اونم اینکه ساحل طرفدار کفشای ساده و بی زرق و برق بود .

درباره ی جزوه ی آرین هم فقط یه جمله میشه گفت ؛ چرت و پرت ، یکی نیس بگه تو بیکار بودی این همه چیک و پیک زندگی دختر مردمو نوشتی ؟

باورم نمیشه ، پایین این نوشته میشه چن تا عکس از کفشای ساحلو دید . این باور نکردنیه ، کفش مجلسی ساحل که سیاه و سفیده و مفتول طلایی رنگی روش کار گذاشته شده ، توجه منو جلب میکنه .

توی جست و جوی بعدی با کلمات شلواری که ساحل برای دانشگاه می پوشید با این مطلب برخورد میکنم :

تنها شلواری که ساحل برای دانشگاه می پوشید ، جین قهوه ای رنگ و رو رفته ای بود که اونو از سال سوم دبیرستان نگه داشته بود و این قناعت پیشگی ساحل رو میرسونه ، یا شایدم این که ساحل به اون شلوار علاقه ی زیادی داشته!

در این جا به روده درازی و دقت نظر آراین میخندم . واقعا جالبه!

خب ترجیحا با پوشیدن کفش ساده ی شهین و شلوار جین مشکی رنگی خودمو راضی میکنم .

توی آیینه ، نگاهی به سر و وضعم میندازم . از این لحظه به بعد باید مواظب حرکات و رفتارم باشم ، چون هر کاری که انجام بدم ، اساتید و دوستان ساحل به پای اون می نویسند . نباید رفتاری داشته باشم که شخصیت ساحل رو زیر سوال ببره .

کیف چرم قهوه ای رنگ رو از توی کشوی پایین میز بیرون میارم و از توی مدارک ساحل کارت شناسایی و کارت دانشجوییشو بیرون میارم . نگاهی به کارت میندازم . چه جالب ! ساحل دانشجوی میکروپ شناسی بوده!

کیف پول و کرم برنزه و حجم دهنده رو توی کوله پشتی مشکی و قدیمی ای که از زیر کمد پیدا میکنم ، میندازم . شیء براق و صیقلی ای ، گوشه ی چپ کمد توجهمو جلب میکنه . یاد روزایی میوفتم که سعی داشتم با استفاده از این گوش ماهی با هم نوعام ارتباط برقرار کنم . اما چه قدر بی فایده بود !

گوش ماهی رو برمیدارم و توی کوله پشتی میندازم . از اتاق بیرون میزنم . خبری از مهین نیست . سفره ی صبحونه جمع شده . ظاهرا به اتاقش برگشته .

توی راهرو در حال پوشیدن کفش هستم که با خودم میگم : شایدم رفته حموم یا رفته بیرون برای پیاده روی . شایدم رفته مغازه تا خرید کنه ...

با باز کردن در ، سوز سردی به صورتم میخوره و به سرعت در رو میبندم . سریع گوشیمو بیرون میارم و توی ساحل نامه به دنبال کلمه ی لباس زمستونی میگردم و با این متن رو به رو میشم :

ساحل علاقه ی زیادی به پوشیدن کاپشن های مردونه داشت ، اما میشه گفت که اونم مَث هر دختر دیگه ای از پوشیدن پالتوی خز لذت میبرد و آخرین پالتوی خز اون خاکستری رنگ بود .

حالا من اول صبحی پالتوی خز از کجا بیارم ؟

سریع به اتاقم برمیدرم و پالتوی قهوه ای رنگ خودمو میپوشم . حتما که نباید لباسای اونو بپوشم .

توی پیاده رو به راه میوفتم و آدرس دانشگاه رو توی ذهنم مرور میکنم . جی پی اس گوشیمو روشن میکنم و فاصلمو تا دانشگاه بررسی میکنم . خوبه ! حد اقل دو ساعت پیاده روی روی شاخمه ! پس به این ترتیب به طرف ایستگاه اتوبوس میرم و کنار خانوم میانسالی میشینم . زن مهربونی به نظر میرسه و منو ترغیب میکنه که به باهاش هم صحبت بشم . نگاهی به چهره ای میندازم . با وجود سن بالاش خیلی خوشتیپه . ابرو های تتو کرده و صورت تر و تمیز . ظاهرا خرج زیادی برای صاف بودن پوستش میکنه . من اسم این خانوم مسن رو میذارم بانوی شهر برفی !

از هم صحبت شدن باهاش بی خیال میشم و با توقف اتوبوس از جام بلند میشم و همراه چند دختر و پسر دیگه که به نظر میاد اونا هم دانشجو باشن وارد اتوبوس میشم . یه صندلی خالی کنار دختر جوونی که بیشتر از 16 سال نداره پیدا میکنم .

خب برای اولین بار خوبه ، تا این جا که هنوز سوتی ندادم ! نگاهی زیر چشمی به دختر کناریم میندازم . ژست شاعرانه ای به خودش گرفته و به بیرون نگاه میکنه . شال بافت بنفشی رو روی سرش انداخته و خودشو توی پالتوی پر حجمی غرق کرده . متوجه سیم هنزفری ای میشم که توی گوشاشه . قیافش از نیم رخ به خوبی قابل دیدن نیست ولی دماغ باریک و قابل قبولی داره و من بهش نمره ی 17 میدم !

راستی که چقدر گوش دادن آهنگ ، اونم توی این هوا می چسبه . کاشکی منم جای این دختر بودم و میتونستم این قدر ریلکس به آهنگ گوش بدم . سرمو پایین میندازم و به فکرای عمیقی فرو میرم . بی اختیار آهنگ غریبه ای رو توی ذهنم مرور میکنم :

-خداحافظ نگو وقتی هنوز درگیر چشما تم

خداحافظ نگو وقتی تو هر جا باشی همراهم

تو اون گرمای خورشیدی که میری رو به خاموشی

نمی دونی چقد سخته شب سرد فراموشی

هر چه قدر که به مغزم فشار میارم ، یادم نمیاد که کی این آهنگو شنیدم . صدای آهنگ یک لحظه از ذهنم خارج نمیشه . در همین موقع صدای آلارم گوشیه مسافر جلویی بلند میشه و حواس منو از آهنگی که توی مغزم پلی شده پرت میکنه .

-الو

...

-امروز طرح زوج و فرد ، آقای سهرابی

به طور کاملاً اتفاقی صدای فردی رو که اون طرف خط قرار داره رو میشنوم که میگه : مشکلی نیس . جلسه رو دیر تر شروع میکنیم .

سعی دارم جلوی شگفت زدگی مو بگیرم اما تقریباً غیر ممکنه . با تعجب به دختری که کنارم نشسته نگاه میکنم . باز هم صدای ترانه ی نا آشنایی توی مغزم میپیچه ...

از شدت شگفت زدگی چن بار سرمو تکون میدم و با انگشتام دو طرف سرمو مالش میدم .

اگر فرضیه ی من درست باشه و من واقعا این توانایی رو داشته باشم محشره !

تئوی ایستگاه بعدی ، سرخوشانه از اتوبوس پیاده میشم و پول اتوبوس رو دستی حساب میکنم . یادم باشه در اسرع وقت یه کارت شهروندی هم بگیرم!

با ترس و لرز وارد دانشگاه میشم . جلوی در وردی با نشون دادن کارت دانشجوییم قلبم میاد توی دهنم . اما حراست متوجه چیزی نمیشه . احتمالاً متوجه تفاوت رنگ چشمم نمیشه ، یا شایدم میذارش به حساب یه لنز گرون قیمت !

نگاهی به در و دیوار دانشگاه میندازم . پس دانشگاه دانشگاه که میگن اینه ! فک می کردم باحال تر باشه . آدمای جوون با تیپای مختلف . تا حالا این قد تفاوت سلیقه رو یه جا ندیده بودم!

خب امروز قصد ندارم کار خاصی انجام بدم . فقط یه سر و گوشی آب میدم و بر میگردم .

محل اتاق آقای جهانمیری رو به یاد میارم و به دنبال پیدا کردنش به سمت راه پله ای که به طبقه ی بالا متصل میشه حرکت میکنم .

لرزش خفیفی رو توی ساق پام احساس میکنم . روی پله های آخر احساس میکنم که فشارم در حال افتادنه . بالاخره اتاق رو پیدا می کنم . تابلویی که سر درش نصبه مطمئنم میکنه که درست اومدم . اما همون طور که حدس میزدم در قفله .

به چپ و راست سالن نگاهی میندازم . فعلاً خبری از کسی نیست .

به طبقه ی پایین بر میگردم و کنار کلاسا به راه میوفتم . هر بار که از جلوی کلاسی رد میشم ، با دیدن استاد و دانشجو ها ، قلبم توی دهنم میاد و بر میگرده . بالاخره به کلاسی میرسم که پر از صندلی های خالی و به هم ریخته اس . کسی توی کلاس نیست .

نفس راحتی میکشم و وارد کلاس میشم . روی یکی از صندلی های ردیف اول میشینم و گوشیمو بیرون میارم . توجهم به تخته ی کلاس جلب میشه که هنوز بقایای تدریس استاد روی اون خودنمایی میکنه .

کوله پشتیمو روی صندلی بغلیم میندازم و توی ساحل نامه کلمه ی دانشگاه ساحل رو سرچ میکنم و با مطالب جالبی توی فصل پنجم برخورد میکنم :

دانشگاه ساحل به عنوان یه دانشگاه درجه ی 2 از امکانات فوق العاده ای برخورداره . توی ساختمون این دانشگاه و دانشکده های اون در سطح شهر میشه امکانات زیادی مثل کتابخونه ، آزمایشگاه ، کافی نت های متعدد و موزه ی گیاه شناسی و جانور شناسی رو دید که خود ساحل دائم در بین این چهار مکان در رفت و آمد بود . از جمله مکان هایی که ساحل بیشتر اوقات فراغتش رو اونجا میگذروند مجتمع ورزشی دانشگاه بود که جنب مجتمع خوابگاهی قرار داشت .

در ذیل اطلاعاتی درباره ی هر یک از این مکان ها آورده شده است .

با شنیدن صدای پسر جوونی ، دو متر از جام می پرم و رسماً سخته میکنم .

توجهم به پسر جوون مو فرفری قد بلندی جلب میشه که همراه رفیقش ، جلوی در کلاس وایسادن و بر و بر منو نگاه می کنن. مخصوصاً رفیقش که شبیه اورانگوتان میخنده . با گیجی میگم : چیزی گفتین ؟

پسر مو فرفری میگه : این جا کلاسه ؟

نگاهی به صندلی های خالی میندازم و میگم : نه...

اورانگوتان احمقانه لبخندی میزنه و این جا به نیت این دو تا آدم بی شخصیت پی می برم .

همچنان که دو تا بی شخصیت در حال وارد شدن به کلاس ، کوله پشتیمو بر میدارم و از کلاس بیرون میزنم .

به سرعت از دانشگاه خارج میشم و به خونه بر میگردم . امید وارم این آخرین باری باشه که مجبور میشم تنهایی به جایی برم .

به خونه میرسم و ژاکت یقه اسکی آبی رنگی رو میپوشم . پشت میز مطالعه ی اتاق میشینم و سعی میکنم ذهنمو سبک کنم . نگاهی به ساعت میندازم . ساعت 12 ظهره . با استفاده از گوشیم به اینترنت وصل میشم . خبری از آرش نیست . بی خیال صحبت کردن با آرش میشم و اسم گیاه خرزهره رو توی مرورگر جست و جو میکنم. ینی این گیاه چی میتونه باشه ؟

خرزهره درختچه ای سمی و همیشه سبز از راسته ی گل سپاسی سانان! و تیره ی خرزهره ایان است که به طور معمول در پارک ها و برای اهداف زینتی کشت می شود .

برگ خرزهره به برگ بید شبیه است ولی از برگ بید بزرگتر و سبز تر است . گل های سرخ و سفید دارد و اگر حیوانات از برگ آن بخورند ، میمیرند!

پس به این ترتیب با گیاه خطر ناکی طرفم!

خرزهره دارای ساقه ی بسیار و برگ های سه تایی و گلهای رنگین است که در نقاط گرم و خشک می روید و همه ی آن به واسطه ی گبیکوزوئید های قلبی موجود در آن به ویژه اولتاندین ! سمی است .

گونه ی خود روی این درختچه در جنوب ایران از جمله در نواحی جیرفت و جهرم لار و جزایر خلیج فارس و بندر عباس و سیرجان دیده می شود !

در پایین این مقاله ی مختصر هم تصاویر زیبایی از این گیاه خطر ناگ گذاشته شده .

راستش خود منم دیگه یه جورایی از این گیاه می ترسم .

توی وبلاگی هم نوشته :

حشرات در اطراف این گیاه جمع نمی شوند و چنانچه از شیرابه ی آن بخورند ، خواهند مرد . در زمان های قدیم ، قصر های سلاطین را جهت دور شدن حشرات با این گل زینت میدادند .

عجب گیاه پر خاصیتی بوده و من خبر نداشتم .

که این طور ! با این حال هیچ کدوم از این اطلاعات به درد من نمی خوره . شاید با نزدیک شدن به خود جهانمیری بتونم سر از کارایی که داره توی دفترش انجام میده در بیارم .

وارد آشپزخانه میشم . ظاهرا هیچ خبری از مهین نیست . آشپز خونه خیلی سرد و بی روحه و خبری از ناهار نیست . به این ترتیب دست به کار میشم و ماکارونی خوشمزه ای رو بار میدارم . وقتی که زیر ماکارونی رو کم می کنم تا دم بکشه ، دیگه ساعت 1 ظهره .

کمی نگران مهین میشم . چرا خبری ازش نیست ؟ به طرف اتاقش میرم و چن بار به در میکوبم . اما جوابی نمیشنوم! قلبم همین الانه که از دهنم بزنه بیرون . با دستایی یخ زده در اتاق رو باز میکنم . آب دهانم رو صدا دار قورت میدم . همه جای اتاق رو دید میزنم . خبری از مهین نیست . انگار آب شده و رفته توی زمین . صورتم از وحشت و عصبانیت آتیش میگیره . به راهرو میرم و به جا کفشی نگاه میکنم . خبری از کفشای مهین نیست . به هال بر میگردم و خودمو روی کاناپه میندازم . گوشیمو از توی جیب شلوارم بیرون میارم . شماره ی مهین رو پیدا میکنم و باهاش تماس میگیرم .

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد .

-لعنتی!

سخت کلافه ام . یادم نمیاد آخرین بار ، کی تا این اندازه گیج شده بودم . سر در گم بودن بدترین حس دنیاست .

از پنجره ی هال ، به برفی که توی حیاط نشسته نگاه میکنم . خودمو بغل میکنم و سعی میکنم که دستامو گرم کنم . به سمت بخاری میرم و دستمو بالاش میگیرم . تنها صدایی که میشنوم ، صدای نفس کشیدن خودمه که کند تر از هر زمان دیگه ای به نظر میرسه . نیم ساعت دیگه میگذره و هنوز هیچ خبری از مهین نشده .

ماکارونی رو میکشم و شروع میکنم به خوردن . با کوبیدن قاشق و چنگال به اطراف ظرف ، حس سرما و یخ زدگی رو از خونه میگیرم .

دوس ندارم که هیچ پیش بینی خاصی انجام بدم . نمی خوام به این فکر کنم که مهین هم منو ترک کرده . نمی خوام به این فکر کنم که تنها موندم .

زود تر از اون که فکرشو کنم ، ناهار تموم میشه . فوراً ظرفمو با سر و صدای زیاد می شورم .

به گوشی های شهین و آرش به طور جداگانه پیام میفرستم اما هیچ جوابی دریافت نمیکنم .

دفتر یادداشت ساحل رو از روی میز بر میدارم و به هال بر میگردم . روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون میشینم . تلویزیون رو روشن میکنم .

تو اولین لحظه نگاهم به صورت نوزاد سرخ و سفیدی میوفته که با تعجب به اطراف نگاه میکنه . مستند نوزادان!

گوینده ی مستند میگه : از همان ماه های اول تولد اگر چیزی توجه کودک را به خود جلب کند ، طوری به آن نگاه می کند که گویی می خواهد به آن چنگ بزند

همزمان متوجه مورچه ای میشم که روی لبه ی زیر تلویزیونی در حرکته . دوس دارم بلند شم و لهش کنم!

گوینده ی مستند ادامه میده : در هنگام تولد ، حس بویایی و شنوایی نسبتاً حساس و فعالند ولی حس بینایی نسبتاً ضعیف است .

نگاهی به ساعت دیواری میندازم . عقربه ی ساعت گرد بین اعداد 3 و 4 در حال جابه جاییه . چن بار پلک می زنم تا تصویر ثابت بشه .

گوینده بازهم میگه و میگه : احساس امنیت ، از نیاز های عاطفی و اجتماعی اولیه ی کودکان است که باید در این دوره تامین شود ؛ در عین حال

با این حرف پاهامو توی شکمم جمع میکنم و روی کاناپه چنبره می زنم .

کم کم به خواب عمیقی فرو میرم . تصاویر گنگ و نا مفهومی توی ذهنم قطار میشه .

مدام خواب هایی از دزدیدن خرزهره رو میبینمجلوی جهانمیری می ایستم ولی اون تشخیص نمیده که من ساحلم ...توی راهروی دانشگاه در حرکتیم و بوی گیج کننده و خاصی به مشامم میرسه .

به محض بیدار شدن از خواب پریشون بعد از ظهر به ساعت نگاه میکنم . ساعت 8 شبهه .

اطراف خونه به دنبال مهین میگردم . اما هنوز خبری ازش نیست .

اطراف خونه رو دنبال مهین میگردم . اما هنوز هم خبری ازش نیست . به اتاقش میرم . کمد دیواری رو که درش روی هم گذاشته شده باز میکنم . چیزی که ازش می ترسیدم داره به حقیقت تبدیل میشه . مهین برای همیشه رفته و تمام وسایلمو با خودش برده . همه ی برقای خونه رو روشن میکنم . با استفاده از گو.شیم به اینترنت وصل میشم . چرا خبری از آرش و شهین نیست ؟ دوست ندارم فرضیه ی دیگه ای در مورد این دو نفر بزنم .

حالا وقتشه که خودم برای خودم تصمیم بگیرم . طبق این جمله ی کلیشه ای ؛ با یکجا نشستن کاری درست نمیشه .

خب مطمئنا سازمان ، اختراع بزرگ خودش رو که من باشم هرگز به حال خودش رها نمیکنه . مطمئنا همین الان هم زیر نظرم . وظیفه ی من توی این لحظه اینه که به اون خرزهره ی غذایی دست پیدا کنم و برای این کار به فایل 6 صفحه ای از خود سازمان و به فایل دو هزار صفحه ای از طرف آرین دارم . می دونم که باید برای به دست آوردن اون خرزهره به استاد جهانمیری نزدیک بشم و تا همین الان هم تا دم در اتاقش رفتم و برگشتم .

در حال حاضر چن تا نگرانی اساسی دارم . یکی تنهایی بیش از اندازه که امکان داره منو دچار دردسر کنه . به مشکل دیگه هم وجود داره و اون چهره ی منه . من که گریمر حرفه ای نیستم و مگه گریمر چقدر میتونه دو تا چهره رو به هم نزدیک کنه ؟ مخصوصا این که آدما فوق العاده به چهره ها اهمیت میدن .

ساعتی ، یادداشت های ساحل رو زیر و رو میکنم تا به چیز بدرد بخوری دست پیدا کنم . نوشته های سراسر اندوه ساحل ، بیشتر از قبل منو کلافه میکنه . واقعا به ادم تا چه اندازه میتونه افسردگی رو به خودش تلقین کنه ؟

توی این نوشته های خاکستری ، جاهایی هم پیدا میشه که ساحل درباره ی اتفاقات روز مره اش نوشته . از شرکت در کلاس های صخره نوردی تا شرکت در کلاس های استاد جهانمیری !

توی یکی از صفحه ها نوشته :

جهانمیری این روزا نگران به نظر میرسه . شاید میترسه اختراعش اونو هم به جنون بکشونه . حتی دلداری های من هم بعد از کلاس نتونست اونو از تشویشی که توی چشمش هویدا بود آزاد کنه .

می تونم حدس بزنم که بین ساحل و جهانمیری یه جور رابطه ی عاطفی هم وجود داشته . البته بر خلاف اختلاف سنی زیادی که با هم دارن .

به نظرم بهتره که تحصیل در دانشگاه رو به جای ساحل ادامه بدم . اما یه مشکل وجود داره و اونم اینه که من در اصل یه دانشجو نبوده و نیستم .

شب رو به تنهایی صبح میکنم . مدام به نظریاتم فک می کنم . می ترسم که اشتباهی توی محاسباتم اتفاق بیوفته و کل نقشه ی بچه گانه ام لو بره .

صبح روز بعد دوباره خودم رو گرم میکنم و لباس های روز گذشته رو میپوشم .

یه ساندویچ پنیر و خیار شور هم درست میکنم تا اگر تو حین انجام ماموریت گرسنه شدم ، لنگ نزنم .

بارش برف قطع شده و میتونم حدس بزنم که حدود سی سانت برف باریده .

حالا کاری که باید بکنم اینه که کلمه ی برنامه ی روزانه ی ساحل رو توی جزوه ی آرین جست و جو کنم . این بار هم قدر دان آرینم چون برنامه ی هفتگی ساحل رو به طور دقیق ، توی یک جدول قرار داده .

برنامه ی روز سه شنبه ی ساحل نسبتا خلوته . از ساعت 7 تا 9 قارچ شناسی با استاد امیری . بعد از اون تا ساعت 11 توی کتابخونه پلاس میشم و بعد از ظهر باید با بچه ها برم کوه !

خب بخش پایانی این برنامه اساسا مشکل داره . اول این که امروز اولین روز میشه که ساحل بعد از مدت ها به دانشگاه بر میگردد و دوم این که کسی توی این هوای سرد کوه نمیره ! اینو حتی منی که یه جنم میدونم !

از خونه میزنم بیرون . دوباره همون پیاده رو و ایستگاه اتوبوس و دانشگاه . بعد از کمی جست و جو کلاس رو پیدا میکنم . در جایی ، حوالی گوشه ی چپ کلاس و در ردیف های آخر میشینم .

کلاس با وجود صندلی های زیاد خلوت به نظر میرسه و تا الان بیشتر از 10 دانشجو نیومدن .

حال و حوصله ی آنالیزشون رو ندارم . مخصوصا این که پسرای این کلاس خیلی شیطون تشریف دارن . اما می تونم چن تا دختر رو ببینم که تو ردیف اول کلاس با هم پیچ می کنن و میخندن .

می تونم تصور کنم که ساحل توی این کلاس چه لحظاتی رو میگذرونده . اما برای این که بدونم ، دقیقا باید چه رفتاری نشون بدم ، یه بار دیگه به جزوه ی آرین مراجعه میکنم که توی فصل دوازدهم اطلاعات مفصلی درباره ی رفتار های اجتماعی ساحل آورده شده . از جمله رفتار اون توی کلاس درس:

مهم ترین ویژگی ساحل توی کلاس های درس ، فعال بودن بیش از اندازه ی ساحل بود ! میشه گفت که هر چه قدر ساحل توی جمع خونوادگی و مهمونیا سکوت اختیار می کرد ، توی کلاس های درس حرف می زد و اظهار نظر میکرد .
خب به نظر من این اصلا خوب نیست . چون من با اظهار نظر اون هم توی یه همچین جمعی میونه ی خوبی ندارم !

صبح روز بعد دوباره خودم رو گریم میکنم و لباس های روز گذشته رو میپوشم .

یه ساندویچ پنیر و خیار شور هم درست میکنم تا اگر تو حین انجام ماموریت گرسنه شدم ، لنگ نزنم .

بارش برف قطع شده و میتونم حدس بزنم که حدود سی سانت برف باریده .

حالا کاری که باید بکنم اینه که کلمه ی برنامه ی روزانه ی ساحل رو توی جزوه ی آرین جست و جو کنم . این بار هم قدر دان آرینم چون برنامه ی هفتگی ساحل رو به طور دقیق ، توی یک جدول قرار داده .

برنامه ی روز سه شنبه ی ساحل نسبتا خلوته . از ساعت 7 تا 9 قارچ شناسی با استاد امیری . بعد از اون تا ساعت 11 توی کتابخونه پلاس میشم و بعد از ظهر باید با بچه ها برم کوه !

خب بخش پایانی این برنامه اساسا مشکل داره . اول این که امروز اولین روز میشه که ساحل بعد از مدت ها به دانشگاه بر میگردد و دوم این که کسی توی این هوای سرد کوه نمیره ! اینو حتی منی که یه جنم میدونم !

از خونه میزنم بیرون . دوباره همون پیاده رو و ایستگاه اتوبوس و دانشگاه . بعد از کمی جست و جو کلاس رو پیدا میکنم . در جایی ، حوالی گوشه ی چپ کلاس و در ردیف های آخر میشینم .

کلاس با وجود صندلی های زیاد خلوت به نظر میرسه و تا الان بیشتر از 10 دانشجو نیومدن .

حال و حوصله ی آنالیزشون رو ندارم . مخصوصا این که پسرای این کلاس خیلی شیطون تشریف دارن . اما می تونم چن تا دختر رو ببینم که تو ردیف اول کلاس با هم پیچ می کنن و میخندن .

می تونم تصور کنم که ساحل توی این کلاس چه لحظاتی رو میگذرونده . اما برای این که بدونم ، دقیقا باید چه رفتاری نشون بدم ، یه بار دیگه به جزوه ی آرین مراجعه میکنم که توی فصل دوازدهم اطلاعات مفصلی درباره ی رفتار های اجتماعی ساحل آورده شده . از جمله رفتار اون توی کلاس درس:

مهم ترین ویژگی ساحل توی کلاس های درس ، فعال بودن بیش از اندازه ی ساحل بود ! میشه گفت که هر چه قدر ساحل توی جمع خونوادگی و مهمونیا سکوت اختیار می کرد ، توی کلاس های درس حرف می زد و اظهار نظر میکرد .

خب به نظر من این اصلا خوب نیست . چون من با اظهار نظر اون هم توی یه همچین جمعی میونه ی خوبی ندارم !

کلمه ی بعدی ای که توی جزوه ی آرین سرچ میکنم دوستان ساحل در دانشگاه .

تعدادی عکس پشت سر هم ردیف میشه ، واقعا چه اطلاعات جامعی !

زیر اونم نوشته : ساحل در کل دوست صمیمی نداشت

فقط همین .

در همین موقع مردی که فک کنم استاد امیری باشه وارد کلاس میشه و بقیه به احترامش بلند میشن . یه شال گردن سفید و مشکی پوشیده و بارونی قهوه ای شیکی به تن داره . یه کیف دانشجویی هم توی دستش داره که بیا و ببین !

دستمال کاغذی رو جلوی دماغش گرفته و زیر چشمی بچه ها رو نگاه میکنه .

قلبم عین طبل می زنه . سرمو میچرخونم و حالتی به خودم میگیرم که قیافه مو خوب نبینه .

روی صندلی میشینه و زیپ کیفش رو باز میکنه . می تونم حدس بزنم که بیشتر از 30 سال نداره . موهای مشکی و

پوست سفید . باید بگم یه شباهت خاصی به مسی داره ! یادم باشه عکسشو ضمیمه ی گزارش کارم کنم و برای

سازمان بفرستم و زیرشم بنویسم : برسد به دست سنا(...) مطمئنم از دیدنش ذوق مرگ میشه . اون قدر که سنا به

مسی علاقه داشت !

-ساحل(...)

با شنیدن اسم ساحل از زبون امیری از عالم هیروت بیرون میام . چه بد شائسی بزرگی ! حضور و غیاب !

با ترس و لرز دستمو بلند میکنم . استاد امیری لحظه ای مکث میکنه و سرشو به علامت مثبت تکون میده . در همین

لحظه ، سر همهی بچه های کلاس همزمان می چرخه ، تا کسی رو که مدتی غایب بوده رو حاضر ببینن . چشمامو تنگ

میکنم و سرمو به طرف دیوار می چرخونم تا زیاد دیده نشم .

بعد از تموم شدن کلاس ، سالانه سالانه کلاس رو تزک میکنم . نمی دونم چرا یهو دلم گرفت

کوله پشتیمو با بی حالی روی شونه ام جا به جا میکنم .

با لبخند به دسته ی دخترایی که با خوشحالی از کنارم رد میشن نگاه میکنم .

دستی روی شونه ام احساس میکنم . سرمو می چرخونم و با سه تا دختر ترگل و ور گل موجه میشم . دختری که قد

بلندتر از اون دو تای دیگه به نظر میرسه با تردید میگه : ساحل؟؟ خودتی!!

همچنان با گنجی به قیافه های منتظرشون نگاه میکنم . یکی دیگه که صورت گردی داره ، میگه : چرا ما رو تحویل نمی گیری دختر ؟

دختر بعدی که خیلی شیک و تر و تمیز به نظر میرسه ، میگه : چشماشو!

معه ام سوزن سوزنی میشه . اینا رو کجای دلم جا بدم ؟

من و من کنان میگم : دیروز رسیدم ، وقت نشد خبرتون کنم.

دختر قد بلنده طی یه حرکت ناگهانی منو بغل میکنه و اون دو تای دیگه با نیش باز نگاهم میکنن .

حالا من موندم و سه دختر که مثلا دوست صمیمی من هستن در حالی که من حتی اسمشونم نمی دونم .

دختر شیکه ، دستمو میگیره و میگه : امروز کافی مهمون من ، به مناسبت اومدن ساحل جون !

لبخندی به هر سه تاشون میزنم و همراهشون به راه میوقتم .

همین طور که از پله ها پایین میریم ، قد بلنده میگه : سر کلاس که امیری اسمتو خوند و حاضری خوردی ، یهو پیش خودم فک کردم از ما بهترون ، چیزی توی کلاسه !

رومو برگردوندم و دیدم نه بابا ! خود ساحل جونه ! مگه نه نیلو !

نیلو همون دختره اس که ورت گردی داره و لباس مث یه تربچه ی کوچولوئه !

نیلو میگه : امیری هم تعجب کرده بود ! بابا من تعجب کردم چرا همون اول نفهمیدیم تو توی کلاسی !

دختر شیکه میگه : از بس که آجیمون تغییر کرده ، جدی ساحلی ! کوبیدی از نو ساختیا!

لبخندی ساختگی می زنم و میگم : جدی این قد تغییر کردم ؟

قد بلنده میگه : آرایش خلی تغییر کرده ، مخصوصا این لنز!! ...معلوم نیس چقد بابا رو تو زحمت انداختی !

با کمال پر روئی میگم : خب ولی بازم خیلی خنگ بودین که منو نشناختین !

هر سه با کمال بی عاری می زنن زیر خنده و با هم وارد بوفه میشیم و دور میزی میشینیم .

نیلو و قد بلنده میرن چیزی سفارش بدن . خانوم شیکه کنارم میشینه و زل میزنه تو جفت چشمو و میگه : چشماتو عمل کردی یا لنز موقتیه ؟

در حالی که گوشیمو از توی جیبم در میارم ، میگم : موقتی ! قابلتم نداره !

-خواهش! نمی دونی وقتی فهمیدم می خوام مانکن شی چقدر تعجب کردم! اصن بهت نمی اومد تو این خطا باشی!

در حالی که صفحه ی گوشیمو روشن میکنم و دنبال اسم کوچشک این بچه ها توی طومار آوین میگردم ، میگم :
جدی؟! خب البته می خوام بی خیالش شم ، شغل نون و آب داری نیس!

-راس میگی؟

-یس! تو تو این مدت چیکار کردی؟

راستش با نیلوفر و پریا روی یه پروژه ی پرورش قارچ کار میکنیم ، وقتی تو یهو غیبت زد خیلی از کارامون خوابید ،...

زیاد تمرکزی روی حرفای شیکه ندارم . با دیدن عکساشون لبخندی می زنم . ساناز (...) 22 ساله ، دانشجوی گیاه شناسی . نیلوفر (...) 21 ساله ، دانشجوی گیاه شناسی ، عاطفه (...) 20 ساله ، دانشجوی علوم آزمایشگاهی .

سرمو بالا میارم و میگم : عاطفه ...

-بله؟

-من فقط سه هفته نبودم چرا این قد همه چیز تغییر کرده؟

عاطفه لحظه ای مکث میکنه و میگه : همه چیز تغییر کرده؟ خب آره ، شاید حق با تو باشه خب تو این سه هفته خیلی اتفاقا افتاد ، ... تو یهو رفتی ، شرکت بابام ورشکست شد ، تهران دو روز به خاطر آلودگی تعطیل شد ، دیگه دیگه این که چرا این طوری نگام می کنی؟ چیزی شده؟ کسی بهت حرفی زده؟ ساحل احساس میکنم یه چیزی شده و نمی خوام بگی

در همین موقع نیلو و ساناز با چهار تا قهوه و کیک شکلاتی بر میگردن و شاد و خندان روی صندلی هاشون میشینن .

عاطفه رو به اون دو تا میگه : بچه ها توجه دارین ساحل یه جووری شده؟

ساناز با لبخندی شیطانی میگه : نکنه خبریه و نمی خواد به ما بگه!

همراه با سنز و نیلو میخندیم.

در حالی که قهوه مو بر میدارم ، میگم : بچه ها! چه خبر از جهانمیر؟

ساناز میگه : دیدین گفتم!

نیلو مشتکی به بازوی ساناز میزنه و میگه : چرت نگو ساناز ، جهانمیری 50 سالشه!

با لحن شیطونی میگم : مهم عشقه عزیزم ، فاصله ی سنی که مهم نیست !

هر سه یه لحظه تعجب میکنن و بعد به طرز فجیعی میزنن زیر خنده . اون قدر که توجه همه به ما جلب میشه .

بعد از خوردن قهوه ، کمی با بچه ها قدم می زنیم . ساناز یه تیکه برف تو یقه ی نیلو میندازه و عاطفه هم برامون از وضعیت شرکت باباش میگه . حدود ساعت دوازده ظهر از همدیگه خداحافظی میکنیم .

وقتی به خونه میرسم ساعت یک ظهره .

خسته و کوفته خودمو روی تخت میندازم و به سقف خیره میشم . این دو شخصیتی منو نابود میکنه . انگار دیگه خودمو یادم نمیاد من چی بودم ؟ چی می خوستم ؟ چه آرزوهایی داشتم ؟ آنی کی بود ؟ اصلن موجودی به نام آنی وجود داشت ؟ چرا هر چی فک میکنم یادم نمیاد که اسم این دختری قبلا کجا شنیدم .

پوزخندی میزنم . حال و حوصله ی حرف زدن به جن خیالی توی اتاقو ندارم . در حالی که پتو رو روی خودم میکشم تا بخوابم ، فقط محض سرگرمی میگم : دوس دارم وقتی بیدار شدم عسرونه آماده باشه ! ...فهمیدی جن توی اتاق ؟!

باز هم سکوت تلخ اتاق . ذهنمو از همه ی دغدغه ها خالی میکنم . به چهار سال پیش ، توی کلاس ادبیات مقدماتی بر میگردم .

هوا گرم بود و شاخه های انگور از حیاط مدرسه قابل دیدن بود . ساعت 3 نصفه شب بود . چشمم روی خودکار یکی از آدما که کف کلاس جا مونده بود دو دو . می خورد . فکر یه شیطننت جدید توی سرم بود . بعد از کلاس خودکارو بردارم و باهاش دیوارای مدرسه رو خط خطی کنم یا این که باهاش شیطننتای لذت بخش دیگه ای انجام بدم .

خانم ویس از پای تخته صدا میزنه : نازنین (....) از روی درس بخون!

نازنین با صدای وهم آلودش ، شروع به خوندن شعر داخل کتاب میکنه اما من هنوز حواسم پی اون خودکار بیک آبیّه .

نازنین میخونه :

دو تا کفتر

نشسته اند روی شاخه ی سدر کهنسالی

که روییده غریب از همگان در دامن کوه قوی پیکر

صدای شعر خوندن نازنین توی ذهنم می مونه اما تصاویر به سرعت عوض میشن و میرن به طبقه ی سوم فروشگاه لوازم لوکس ، وقتی که منتظر بودم در اولین فرصت گوشواره ای که توجهمو جلب کرده بود ، بدزدم .

نازنین با ریتم مهربونی می خونه :

دو دلجو مهربان با هم

دو غمگین قصه گوی غصه های هر دوان با هم

خوشا دیگر خوشا عهد دو جان همزبان با هم .

ذهنم میره سمت روزی که با سنا که تازه سه سالش بود به باغ سیب کنار ویلا رفتیم تا دزدی کنیم .

دو تنها رهگذر کفتر

نوازشهای این آن را تسلی بخش

تسلیهای این آن را نوازشگر

خطاب ار هست : خواهر جان!

جوابش : جان خواهر جان ! بگو با مهربان خویش درد و داستان خویش ...

-نگفتی جان خواهر ! اینکه خوابیده است این جا کیست ؟

ستان خفته است و با داستان فرو پوشانده چشمان را ؟

تو پنداری نمی خواهد ببیند روی ما را نیز کو را دوست میداریم ؟

نگفتی کیست باری سر گذشتش چیست ؟

چشممو از خودکار بیک وسط کلاس میگیرم . خانم ویس بیت های مربوط به خواهر کبوتر رو با جدیت در جواب ابیاتی که نازنین می خونه ، جواب میده :

-پیشانی ، غریب و خسته ، ره گم کرده را ماند ،

شبانای گله اش را گرگها خورده ،

و گر نه تاجری کالاش را دریا فرو برده

و شاید عاشقی سرگشته ی کوه و بیابان ها .

سپرده با خیالی دل

نه ش از آسودگی آرامشی حاصل

نه ش از پیمودن دریا و کوه و دشت و دامانها

اگر گمکرده راهی بی سرانجام است

را به ش پند و پیغام است

درین آفاق من گردیده ام بسیار

نماندستم نپیموده بدستی هیچ سویی را

بدون توجه به یکه تازی های خانم ویس و نازنین روی صندلی خم میشم و خودکار رو از روی زمین بر میدارم .توی تاریکی اتاق نگاهی به درخندگیش میندازم . نوک خودکار رو روی میز میکشم . آدما چیزی خوشگلی دارن ! اول اسم خودمو به لاتین روی دسته ی صندلی طراحی میکنم و همزمان توی ذهنم برای صابون کوچولویی که دیروز توی دست یه دانش آموز ابتدایی دیده بودم نقشه میکشم .

خودکار رو محکم تر روی دسته ی صندلی میکشم و به سرعت طراحیمو کامل میکنم . پچ پچ دو تا گیاه زی که تو ردیف جلو نشستن رو استراق سمع میکنم . دارن درباره ی قضیه ی نامزدیه ناهید صحبت میکنن . همون دختری که باباش رئیس شرکت ماشین بخاره !

با نوک پام ضربات ممتدی رو به کف زمین میزنم و همچنان با سماجت طراحیمو رنگ میکنم . توی یک لحظه حضور خانم ویس در کنار صندلیم میشم .

نگاه غضب آلودی به من و خودکاری که توی دستم گرفتم میندازه . خودکار از دستم ول میشه و با صدای زیادی روی سطح زمین برخورد میکنه .

متوجه بچه های کلاس میشم که همگی کنجکاوانه ناظر این صحنه ان .

خانم ویس همونطور که با نگاه سردش ، منو کوچیک میکنه ، میگه : نازنین ادامه شو بخون .

نگاهی به نازنین میندازم که با تعجب به ما نگاه میکنه . لحظه ای مکث میکنه و خوندن رو ادامه میده :

سخن بسیار یا کم وقت بیگاه است

نگه کن ، روز کوتاه است

هنوز از آشیان دوریم و شب نزدیک

شنیدم قصه ی این پیر مسکین را

بگو آیا تواند بود کو را رستگاری روی بنماید ؟

کلیدی هست آیا که ش طلسم بسته بگشاید؟

در این جا نازنین سکوت میکنه و به خانم ویس که همچنان مثل جغد به من زل زده ، نگاه میکنه . پوز خندی میزنم .
پوز خندی بی عارانه به تمام کارای بدی که تا حالا انجام دادم .

خانم ویس میگه: قطعه ی آخرو بخون!

با خودم بیت های پایانی شهر سنگستان رو مرور میکنم . زیر لب زمزمه میکنم : غریبم ، قصه ام چون غصه ام بسیار
.....

سرمو بلند میکنم و با صدای رسا میگم :

-غریبم ، قصه ام چون غصه ام بسیار

سخن پوشیده بشنو ، اسب من مرده است و اصلم پیر و پژمرده ست .

غم دل با تو بگویم غار!

من آن کالام را دریا فرو برده

گله ام را گرگ ها خورده

من آن آواره ی این دشت بی فرسنگ

من آن شهر اسیرم ، ساکنانش سنگ

بر میگردم به اتاق سردی که پشت پنجره هاش سی سانت برف نشسته و به جز شهزاده ی شهر سنگستان موجود
دیگه ای توش نیست .

پامو توی شکمم جمع میکنم و با چشمایی گریون زیر لب زمزمه میکنم :

ولی گویا دگر این بی نوا شهزاده باید دخمه ای جوید

دریغا دخمه ای در خورد این تنهای بدفرجام نتوان یافت

کجایی ای حریق؟ ای سیل؟ ای آوار؟

اشارتها درست و راس ، اما بشارتها!

...غم دل با تو بگویم ، غار!

بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست ؟

صدا نالبنده پاسخ داد

«آری نیست!»

صدای نخراشیده ی اف اف رو میشنوم. کیه که با من کار داره ؟ از خواب عبوس بعد از ظهر بیدار میشم . توی هال
نگاهی به ساعت میندازم . ساعت 6 عصره . هنوز لباسامو عوض نکردم . آیفونو بر میدارم . صدای سرفه های مردی
جوون رو میشنوم . شک ندارم که آرشه ! اون برگشته !

به سرعت آیفونو سر جاش میدارم و به طرف در میرم تا اولین گفت و گومون رو در رو باشه .

حیاط کوچیک زمستون گرفته رو رد میکنم . همین که درو باز میکنم با چهره ای رو به رو میشم که اصلن انتظار
دیدنش رو نداشتم .

مو های کوتاه ، چشمهای مشکی ، با همون هیکل ستبر . اون هم کمتر از من شگفت زده نیست .

لبخندی میزنم و میگم : رامبد!

و میپریم و بغلش میکنم . بوی برادرمو حس میکنم .

-رامبد! وای که نمی چقدر از دیدنت خوشحالم ...فک می کردم منو فراموش کردین.

رامبد دستشو دور گردنم میندازه و همینطور که وارد خونه میشیم ، میگه : مگه میشه تو رو فراموش کنم ؟ ما که یه
آنی خانوم بیشتر نداریم .

رامبد رو به هال راهنمایی میکنم و میگم : یه لحظه این جا بشین ، الان میام .

به طرف آشپز خونه میرم و برای رامبد و خودم چایی میریزم . رامبد همینطور میگه : ببین من چه داداش خوبیم به خاطر تو این همه راه اومدم .

-آره جون عمه ی یازدهمت ، من که میدونم تو رو هم شوت کردن این جا

با چایی و بیسکویت های شکری خوشمزه بر میگردم پیش رامبد .

باز هم به هم دیگه لبخند می زنیم . چهره ی رامبد خیلی برام تازگی داره . بزنم به تخته برادر خوشتیپی داشتم و خبر نداشتم !

رامبد در حالی که چایشو بر میداره ، میگه : تنهایی ؟ انگار کسی خونه نیست .

آهی میکشم و در حالی که با دسته ای از موهام بازی میکنم ، میگم : آره ، همه رفتن

رامبد مشکوک میشه و میگه : کجا ؟

-نمی دونم همخونه هامو میشناسی یا نه اما یکی از اونا که اسمش شهین بود ، همراه با آرشیو دو سه روزی هست که رفتن کویت . یه دختر دیگه هم بود که از دیروز ول کرده و رفته و خبری ازش ندارم ، هر چقدرم که به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده .

رامبد کمی فکر میکنه و در حالی که به بخار بلند شده از چایش خیره شده ، میگه : که این طور....

از بی خبریه رامبد تعجب میکنم و میگم : چی شد که اومدی؟

رامبد به خودش میاد و لبخند معنا داری میزنه و میگه : خودم از سازمان درخواست کردم که پیام ، نمی تونستم تو رو تو این شرایط تنها بذارم .

-اوه اوه اوه ...قبلا این قد نوشابه واسم باز نمی کردیا !...خب چه خبر از دنیای خودمون ، مامان اینا چجورن ؟ بابا چیکار میکنه ؟

-بابا و مامانم خوبن ، سنا هم تونست ستاره شناسی قبول بشه .

-جدی!؟

-آره بابا! خود منم تعجب کردم ، با این نمره هایی که سنا داشت من پیش خودم گفتم شاید گربه شناسی هم قبول نشه .

هر دو می خندیم و دوباره سکوت .

رو به رامبد میگم : فقط به خاطر این که من تنها نباشم اومدی ؟

رامبد در حالی که دکمه های پالتو شو باز میکنه ، میگه : از تو چه پنهون آنی ، خونتون محافظ سفت و سختی داره که هیچ جنی نمی تونه داخلش بشه ، این محافظو خود خشایت گذاشته و منم با اجازه ی شخصی خشایت اومدم . از وقتی که تو رو فرستادن ، ینی همین چن روز ، من همش دنبال این بودم که خودمو یه جوری بهت برسونم . خب این حق ما بود که به عنوان خونوادت از تو خبر داشته باشیم .

رامبد لحظه ای مکث میکنه و به تفاله ی چایی ته استکانش نگاه میکنه .

رامبد ادامه میده : خشایت اون قدرها هم که فکرشو می کردیم قدرت نداره . در واقع سازمان مرکزی ، زیادم خود خشایت رو در جریان کارا قرار نمیده . اون قدری میدونم که خشایت به سازمان اعتماد نداره و اصرار داره که محافظو روی خونه نگه داره . می دونی چرا؟ چون این محافظ اختراع خود خشایته و تا زمانی که این محافظ رو داشته باشه ، میتونه سر از برنامه های سازمان در بیاره .

-دقیقا نمی فهممالان خشایت چه فکری توی سرش داره ؟

-میدونی در اصل موضوع چیه ؟ من الان کارمند سازمان هستم اما دارم برای خشایت کار میکنم !

با تعجب به رامبد نگاه میکنم . اولین باره که میبینم اینقدر رک حرف میزنه . توی چشماش خیره میشم . توی این که این همون رامبد شکی نیست و در مورد راستگوییشم ، باید بگم که به هیچ موجودی به اندازه ی رامبد اعتماد ندارم .

با تعجب میگم : می خوای بگی که همیشه به سازمان اعتماد کرد ؟

-نه من همچین حرفی نزدم ، ما فقط میگی که سازمان موش و گربه ی بچه گانه ای راه انداخته ، بین خودمون باشه اما خشایت نقشه هایی کشیده ، ...به هر حال اون مدیر پاسارگاده ، مسلما ماموریتا باید به اردوگاها واگذار شن اما ده ساله که سازمان ، هیچ اردوگاهی رو توی پرونده ی غلام هجی دخالت نمیده .

-که این طور ...بذار ببینم درست متوجه شدم یا نه . تو بعد از اومدن من به دنیای آدما ، به خشایت نزدیک شدی که اون با سازمان مخالفه ...فقط به خاطر این که سازمان حاضر نیست اردوگاها در جریان پرونده ی غلام قرار بده . تو حاضر شدی برای خشایت جاسوسی کنی تا بتونی بیای این جااین همه ی اون چیزیه که اتفاق افتاده ، درسته ؟

رامبد در حالی که زیپ کیف دانشجویی خاکستری رنگش رو باز میکنه ، میگه : میتونی این طور فک کنی ، ولی باید بگم که خود منم دارم اعتمادمو به سازمان از دست میدم .

لحظه ای به کیف رامبد خیره میمونم . زیر لب میگم : تو پیشم میمونی مگه نه ؟ تا آخر این ماموریت....

رامبد نگاه پر محبتی بهم میندازه و میگه : من تا آخر عمرم پیشت میمونم ، این چه حرفیه که می زنی ؟

-بهت حق میدم اگه تو هم مٹ بقیه منو ول کنی ، انتظار ندارم که تو و بابا اینا بعد از فهمیدن جریان اومدنم به این جا به من روی خوش نشون بدین .

-بس کن آنی ، اگه منظورت ماجرای تقدیرت بوده ، باید بگم که اونم از نقشه های سازمان برای فرستادن تو بوده .

پوزخندی میزنم . بد نیست از خودشم بپرسه که چرا سازمان منو فرستاده ، اون سازمان لعنتی میدونست که من حاضرم به هر قیمتی که شده وارد دنیای آدما بشم . چرا من همیشه باید جلوی خونوادم شرمنده بشم ؟

رو به رامبد میگم : شام چی می خوری برات درس کنم ، برادر عزیز؟

رامبد لبخندی میزنه و میگه : فقط پوره ی سیب زمینی....

ابروهام بالا میپره . با تعجب میگم : چرا؟

-آخه میدونی چیه ، من با دز 30 درصد اومدم ، ینی الان هنوز یه جنم ، فقط صورتم واقعی به نظر میرسه .

-اوپس! چه وضع ناگواری ! من از اولشم میدونستم تو آدم بشو نیستی .

رامبد شیشه ی قرمزی رو از تو جیبش بیرون میاره و جلوی من میگیره و میگه : تا اینو دارم ، غم ندارم ! فک کنم بتونم باهاش تا 10 روز سر کنم...

-نمی تونستی آبرومندانه بیای؟

-هه ! دختر دلت خوشه ها! میدونی بلیط همین دز 30 درصد چقدره؟

-چقدر؟

-300تا....

-اووووو....چه کار و کاسبی پر سودی!

-دیگه دیگهالبته اینو خسایت همینطوری بهم داد.

-آهان ، پس تو برای جاسوسی حقوقم میگیری!

-تو همیشه منو محکوم میکنی ! مگه نمی خواستی بهم شام بدی؟

-باشه ولی من که بلند نیستم پوره درست کنم.

-لازم نکرده از این حرکات حماسی انجام بدی ، خودم یکی سر راهم گرفتم

با تعجب به بسته ای که رامبد از توی کیفش بیرون میاره نگاه میکنم . لبخندی میزنم و میگم : آخی نی نی کوشولو!

واست قاشق کوشولو بیارم به بهت بهت بدم بخوری ...چاق بشی چله بشی....؟

-اه مامانی چقد لوسی ، بیچاره باباجونم!

دستم به کمر میزنم و به رامبد که حالا نگاهش شیطون شده نگاه میکنم و میگم : واه واه واه ! پدر و پسر لنگه ی هم! نوکر بابات سیبیل داشت بچه جون !

رومو برمیگردونم و به آشپز خونه میرم . صدای رامبدو میشنوم که داره ریز میخنده .

قاشقی رو بر میدارم و شام خودمو به وقت دیگه ای موکول میکنم تا دهن رامبد از دیدن سالاد اولویه آب نیوفته .

به هال بر میگردم . رامبد روی میز خم شده و تند تند به برگه هاش ، یادداشت هایی رو اضافه میکنه . قاشقو به طرفش میگیرم و میگم : درباره ی خرزهره بگو ، سازمان اونو برای چی می خواد؟

رامبد در حالی که سر پوره ی سیب زمینی رو باز میکنه ، میگه : سازمان میگه اون پادزتن دز نهاییه.

توی فکر فرو میرم . پادزتن نهایی ؟ مگه دز نهایی پادزتن داره ؟ پادزتنی که بشه دوباره باهاش جن شد ؟...مگه میشه ؟ ...جهانمیری چطوری درستش کرده ؟

رامبد ادامه میدهد : ما تازه داریم می فهمیم که جهانمیری با غلام دستش توی یه کاسه بوده . تو فک کردی ساحل چطوری حاضر شد خودشو به غلام ببخشه ؟

-خب معلومه ، چون افسرده بود.

رامبد پوزخندی میزنه و میگه : فک کردی هر کی افسرده بشه دیگه غلام هجی صاحبش شده؟

-مگه نشده ؟

-می دونی داستان چی بوده ؟ در اصل جهانمیر به ساحل پیشنهاد میکنه که یه مدتی تبدیل بشه به یه روح سرگردون ، ساحل هم که کلا دنبال یه راه فرار از شهر و دیار و خونه و زندگیش بوده با پیشنهاد جهانمیری موافقت میکنه .

-وای! چه کار احمقانه ای!

رامبد در حالی که قاشقش رو پر از پوره میکنه ، میگه : احمقانه ترش زمانیه که یکی از مامورای غلام ، 12 روز تموم نقش ساحلو بازی میکرده . جهانمیری اصلن خبر نداشته که دانشجوش توسط غلام هجی کشته شده و ساختن پادزهر دیگه فایده ای نداره .

با تعجب میگم : غلام ساحلو کشت ؟

-آره ، درست اون موقع که ساحل یه روح سرگردون بود . حالا هیتلر ، ینی همون جنی که داشت نقش ساحلو بازی میکرد زندانی شده و تو باید قبل از این که دست غلام هجی به اون خرزهره برسه ، به دستش بیاری . ما حدس میزنیم که غلام هنوز از لو رفتن نقشه اش خبر نداره .

-پس آرش و شهین چی ؟ اونا بیخودی رفتن کویت ؟

-معلومه که نه ، همایون کم کم ما رو به سر شاخه های جن گیر میرسونه . خودتو زیاد درگیر این مسائل نکن . راستی پوره دوس داری؟ اصلن حواسم نبود که به تو هم بدم .

-نه ممنون ، میل ندارم ، راحت باش عزیزم.

لحظه ای رامبدو تنها میذارم و به اتاقم بر میگردم . سعی می کنم که از هر طریق ممکن با شهین یا آرش تماس بگیرم . ذهنم درگیر این دو نفره . یه حسی بهم میگه جای مهین امنه . اون همیشه خودشو تو یه حاشیه ی امن قرار میده .

حضور رامبد رو جلوی در اتاق احساس میکنم . جلوی پنجره می ایستم و به بیرون نگاه میکنم .

رامبد میگه : نگران نباش آنی ، چرا تو فکری؟

دفترای ساحل رو که روی لبه ی پنجره پخش و پلا شدن رو مرتب میکنم و میگم : دو روزه از شهین و آرش خبر ندارم ، میتروسم بلایی سرشون اومده باشه .

رامبد کنارم می ایسته و میگه : نگران نباش ، سازمان چهارچشمی مواظبشونه .

رامبد لحظه ای مکث میکنه و می پرسه : آنی ! چرا حرف زدنت تغییر کرده ؟

با تعجب میگم : حرف زدتم ؟ چه تغییری کرده ؟

-ببین آنی ! تو اصلن قبلا حرف نمی زدی ، ولی الان یه جور حرف می زنی . قبلا شوخی نمی کردی ، این جور حرف زدنتو از کجا یاد گرفتی؟

کمی فک می کنم و میگم : راستشو بگم ؟از تو رمانای آدما

-او...! می دونی خوندن نوشته های آدما که تایید نشدن چن تا جریمه داره ؟

-من که دیگه جن نیستم .

دوباره مکث میکنم . به چشمای رامبد نگاه میکنم و میگم : من امروز رفتم دانشگاه ساحل ، سه تا از دوستاشو هم دیدم ...

-جدی ! چیز بدرد بخوری هم گیرت اومد ؟

-خب ، نهولی برای شروع خوب بود . میدونی چی توی فکره ؟ می خوام یه مدتی به جای ساحل درس بخونم تا بتونم به جهانمیری نزدیک بشم . به نظرت این کار شدنیه ؟

رامبد سری به نشانه ی تحسین تکون میدو و میگه : چرا که نهحالا نقشه ات چیه ؟

-خب ما چیزای زیادی درباره ی ساحل و جهانمیری میدونیم . فقط تو باید کمک کنی . تنهایی از پسش بر نمیام.

-اینطور نگو ، تو تا همین الانشم تنهایی اومدی ، منم هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم .

-تو فقط مواظب آرین باش ، من میدونم اون می خواد توی کار ما دخالت کنه . اون می خواد همه چیز به اسم خودش تموم بشه .

-آرین؟! اون سر پیازه یا ته پیازه ؟

-ببخشیدا ! ولی اون افسر عالیه سازمان بازرسیه

-خب باشه ، نگران نباش ، اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

با هم دیگه برنامه ی فردای ساحل رو مرور میکنیم . بدتر از این نمیشه . ساحل فردا امتحان میان ترم میکروب شناسی داره !

رو به رامبد میگم : تو که از من انتظار نداری این امتحانو بدم ؟

-چرا که نه ...بالاخره تو الان خود ساحلی .

-اما من که یه کلمه از میکروب شناسی نمیدونم . اصن میکروب چی هست ؟

-تو به اونش کاری نداشته باش ، حواست به برنامه ی بعدی باشه ، جهانمیری تو سالن شماره ی 3 کنفرانش گیاه شناسی داره . کاری که باید بکنی اینه ...

.

.

.

صبح روز بعد به لطف لوسیون ها و ست گرمی که رامبد تهیه کرده ، تغییر چهره مقبول تری انجام میدم . علاوه بر اون لنز قهوه ای رنگی هم می زنم که بشم کپی برابر اصل ساحل.

رو به رامبد بر میگردم و میگم : چگونه رامبد ؟

رامبد لحظه ای براندازم میکنه و میگه : ببخشید ، اسم شما چیه خانم؟

-باید بگم که من با از ما بهترون دوس نمیشم ، ایش....

-اگه زنم بشی برات یه خونه تو جوهای گندیده میخرما!

لبخندی میزنم و میگم : جدی میگی ؟ با جلبک اضافه ؟

هر دو میخندیم . به زندگی توی جوها ، به جلبک اضافه ، به این همه تفاوت سلیقه بین جنا و آدما .

با هم به سمت ایستگاه اتوبوس به راه میوفتیم . توی اتوبوس ، کنار خانوم جوونی میشینم .

رامبد دو صندلی جلوتر ، سرپا ایستاده و جاشو به پیرمرد میانسالی داده . مدام برام ادا در میاره و روحیه میده . توی این بلوز چهارخونه ی آبی و پالتوی خاکستری خیلی مسخره شده . مخصوصا این که مو هاشو زیاد مرتب نکرده .

توی ایستگاه بعدی مرد دیگه ای هم کنارش می آسته . رامبد یه لحظه از مسخره بازی دست بر نمیداره . توجه چند نفر دیگه رو هم جلب کرده . اما رامبد به هیچ کدوم اهمیت نمیده . اون فقط برای من شکلک در میاره .

سر یه دست اندازی ، مردی که کنار رامبد ایستاده ، به رامبد برخورد میکنه . بازوی مرد توی بدن رامبد فرو میره . رامبد متوجه نیست ، اما مرد به سرعت خودشو عقب میکشه . کمی نگران میشم . نکنه مرد بو بیره .

مرد که به نظر میرسه کارمند باشه عینکش رو روی دماغش جا به جا میکنه و بر تا پای رامبد رو نگاه میکنه .

با اشاره ی چشم و ابرو به رامبد می فهمونم که یارو شک کرده . رامبد کمی گیج بازی در میاره . نگاهی به مرد میندازه . مرد خودشو به اون راه میزنه و از پنجره به بیرون نگاه میکنه .

تو ایستگاه بعدی به سرعت از توبوس خارج میشیم و به سمت دانشگاه حرکت میکنیم .

رامبد رو به من میگه : به نظرت پیش خودش چه فکری کرده ؟

می خندم و میگم : حتما گفته این پسره چه نرمه ، اصن استخون نداره .

رامبد نگاهی به ساعتش میندازه و میگه : سریعتر بیا آنی ، الانه که امتحان شروع بشه .

جلوی در از رامبد خداحافظی میکنم و وارد سالن میشم . خب میشه گفت امتحان کوچیکیه .

نگاهی سرسری به سالن میندازم و روی اولین صندلی میشینم . خبری از دوستای ساحل نیست . دقیقه ای بعد پسری با موهای زرد روی صندلی جلوییم میشینه .

صندلی ای که بغلم ، توی ردیف کناری قرار داره ، همچنان خالیه .

جن تا دختر رو میبینم که انتهای سالن ایستادن و بلند بلند حرف می زنن و می خندن .

دو تا پسر کنار استاد امیری ایستادن و رفع اشکال می کنن . در همین موقع متوجه نیلو و عاطفه میشم که با خوشحالی به طرفم میان . وای ! دوباره شروع شد .

نیلو میگه : سلام ساحلی ! چطو مطوری ؟

-ممنون شما چطورین ؟

با هردوشون دست میدم . نیلو از عاطفه چن تا سوال می پرسه . ازشون می پرسم : پس ساناز کجاست ؟

نیلو میگه : اون که این ترم قارچ شناسی نداره .

-پس اون روز سر کلاس چیکار میکرد ؟

عاطفه میزنه زیر خنده و میگه : اومده بود ول گردی ...میشناسیش که...

نیلو رو به عاطفه میگه : وای تو رو خدا عاظمی ! بهم برسونی ها!

بالاخره امتحان شروع میشه . کاری که باید بکنم اینه ، یه رب ساعتی بشینم و بعدشم برگه مو سفید تحویل بدم . کار راحتیه

سالن توی سکوت کذایی خودش حل میشه . با خودکار ، پشت برگه ی امتحانیم نقاشی میکشم . یه مکعب مستطیل کوچیک . روی جهانمیری تمرکز میکنم . روی حرفام . روی جمله هام . باید همه چیز عادی جلوه کنه . فقط میخوام یه نظر اختراع کوچیک استادمو ببینم و مطمئن بشم که وقتی یه روح سرگردون شدم ، هر وقت اراده به برگشتن کنم ، مشکلی پیش نیاد .

دستمو زیر سرم میذارم و به دیوار تکیه میدم . این روزا صفحه ی سیاه زندگیم تند تند ورق میخورن و بر میگردن به کهنه قبرای دوران کودکی . ارواحی که با طناب های از احساس گناه ، منو خفت کردن ، سرمو به داخل این کهنه قبرا فرو میبرن و میگن : ببین ! تو اینی آنی ، وانمود نکن که خوش نیت ترین موجود دنیایی .

سرمو بالا میارم به و آقای امیری که بالای سرم ایستاده نگاه میکنم .

امیری میگه : نمی خوای شروع کنی ؟

به خودم میام و میگم : الان می نویسم .

و با لبخند بهش اطمینان میدم که حواسم سر جاشه. روی برگه ام خم میشم و خودکارمو روی برگه میذارم. خب! اول اسم خودمو می نویسم. حد اقل اینو که میدونم: ساحل (...)

نگاهی به سوالات میندازم. کلماتی که حتی قادر به خوندنشون نیستم. با نا امیدی به سالن نگاهی میندازم. حواسم میره پی پسری که رو به بغل دستیش میگه: سوال 6 ...

خیلی آروم میگه، اما من از این فاصله ی دور هم می فهمم. پسر کناریش با انگشتاش عدد سه رو نشون میده. نگاهی به برگه میندازم. سوال چهار جوابی رو پاسخ میدم. نگاهی به بقیه ی دانشجو ها میندازم. اما انگار این بچه ها مثبت تر از این حرفان که بخوان تغلب کنن.

-هی آنی! جواب سوال یکو میگم بنویس!

به دنبال رامبد نگاهی به اطراف میندازم. دوباره رامبد میگه: بنویس دیگه، من میگم تو تند تند بنویس...

زیر لب میگم: تو جیم شدی رامبد؟

-یه همچین چیزی، حالا بنویس ...

سوالات رو دونه دونه جواب میدم و در نهایت هیچ سوالی رو بی جواب نمیذارم. برگه مو روی میز میذارم و از سالن میزنم بیرون. از هوای سرد صبح تنفس میکنم. از خوشحالی خودمو بغل میکنم و به سرعت از پله های سکو پایین میرم. خودمو به نیمکتی یخ زده میرسونم و با خوشحالی روش میشینم. چشمامو میبندم و دوباره نفس راحتی میکشم.

-خسته نباشی آنی خانوم!

چشمامو باز میکنم و به رامبد که کنارم نشسته نگاهی میندازم. اونم مٹ من خوشحاله.

-چطوری این کارو کردی رامبد؟

-بماند، اگه می خوای به کنفرانس جهانمیری برسی پاشو!

همراه با رامبد به طرف سالن شماره ی 3 به راه میوفتیم. هوا سرد تر شده و برف، کم کم شروع به باریدن میکنه. هر دو تند تند پاهامونو توی برفا فرو می بریم.

رامبد همونطور که به برفا نگاه میکنه، میگه: خیلی دوس داری زود تر برگردی خونه؟ پیش مامان و بابا؟

صورتم آتیش میگیره و حلقه ی سفیدی که روی انگشتمه مثل آهن سرخ میشه.

پوزخندی میزنم و با صدایی برزون میگم : آرهمگه میشه دوس نداشته باشم ؟

حس میکنم رامبد می خواد کاری کنه . کاری که همیشه میکنه . اون می خواد منو تحقیر کنه و همین کارم میکنه .

رامبد طی یه حرکت ناگهانی ، دستمو از توی جیب پالتوم در میاره و میگه : اینو می خوای چیکار کنی ؟

رامبد این حرفو اینقدر ریلکس میگه که فک می کنم جلوی یه افسر بازجو ایستادم که هر لحظه منتظر شکنجه دادن منه .

هر دو لحظه ای به حلقه ای که توی دستمه نگاه میکنیم . اینبار بیشتر می سوزم . دوست دارم زار بزنم . بخار سفید رنگی در نتیجه ی نفس کشیدن از دهانم بیرون میاد . مطمئنم که اون داره از تحقیر شدن و آتیش گرفتن لذت می بره .

دارم آتیش میگیرم ، عصبانیت از اعماق وجودم فوران میکنه . رو به رامبد میگم : اون منو ول کرده ، نمی بینی؟هیچ خبری ازش نیستچرا اینطوری نگام می کنی ؟ ... خوشحال باش ، خوشحال باش که تونستی تحقیر شدن منو ببینی ، مگه همیشه اینو نمی خواستی ؟ مگه از بچگی اینو دوس نداشتی ؟ ...مگه خودت لوم ندادی که از سوپر مارکتیا ویفر می دزدیم ؟ مگه همون شبی که عکس آرشو توی اتاقم دیدی ، تحدیدم نکردی که به بابا میگی ؟لذت ببر رامبد خان ، لذت ببر ، من ناراحت نمیشم ، همه ی اینا تقصیر خودمه ، اینکه هیشکی دوسم نداره تقصیر خودمه . این که الان این جا وایسادم تقصیر خودهیه گهی خوردم و تا آخرشم وا میستم .

دیگه تمو شد ، عصبانیت همه ی این سال ها توی یه لحظه بیرون ریخت .

بی وقفه اشک میریزم . رامبد بهت کرده . دستمو ول میکنه و باز هم به کوچیک شدن من نگاه میکنه . خم میشم . زانو هام دیگه تحمل نداره . روی زمین میشینم . این گریه ی اعلام شکسته . کهنه قبرا باز میشن و مرده ها به راه میوفتن .

یه بعد از ظهر نسبتا تیره است و تازه وارد مدرسه شدیم . به عنوان مراسم صبحگاه جن خطاکار رو به تیرک دروازه بستن . بچه ها باید سنگش بزنن . به خاطر این که آدما رو وقتی که از مدرسه ی ابتدایی تعطیل میشن میزنه . من هنوز پوزخند میزنم . چون لذت میبرم از این که آدمی رو اذیت میکنم . من اون جن خطاکارم که حالا بزرگ شدم . و هنوزم لذت میبرم . هنوزم از انجام کارای بد و غیر قانونی لذت میبرم . من با این خصلتا دنیا اومدم و با این خصلتا هم میمیرم . من کار چندش آور تبدیل شدن به یه آدمو انجام دادم ، چون از این کار لذت میبردم . خیلی راحت با زندگیشون کنار اومدم چون اون قدر رمانای آدما رو خونده بودم که کاملا رفتارا و احساساتشون رو درک میکردم . من یه گناهکارم و تقاصشم میدم ولی لذت میبرمچون ذاتم اینه ...

بعد از رب ساعت گریه و زاری سرمو بالا میارم . دیگه خبری از رامبد نیست . کار خوبی کرد که رفت . دیگه تحمل بودن در کنارشو نداشتم . به سرعت به طرف سالن کنفرانس میرم .

از این به بعد دیگه من نمیدونمم قراره چی بشه من همه رو از خودم روندم چون اونا تحمل رو به رو شدن با ذات منو نداشتن هر کی باشه حالش از موجودی مٹ من به هم میخوره گاهی اوقات خود منم تعجب میکردم که چجوری با آدم شدن کنار اومدم چون هیچ جنی حاضر به انجام چنین کاری نبود ولی من خیلی خوشحال بودم که قراره یه ادم بشم و الانم مشکلی ندارم . من حتی میدونستم که آدما به قیافه اهمیت میدن ، میدونستم که آدما روزای بارونی کاپشن و روزای برفی پالتو میپوشن میدونستم که عادت دارن اول صبح غذا بخورن وسط ظهر ناهار بخورن من میدونستم که اونا تو کافه هاشون نخود بوداده نمی خورن و در عوض قهوه و کیک شکلاتی می خورن

این چیزا رو اکثر جنا نمی دونن اما من میدونستم من میدونستم که اونا معمولا هفته ای یه بار ای بیشتر به حموم میرن ... من حتی میدونستم که چجوری آرایش میکنن و مهمونیاشون چقدر با ما فرق داره .

من جن خطا کاری بودم اما خب از نظر هم نوعای خودم . گناه من مٹ ساحل میمونه که دوس داشت روح سرگردون بشه و من خودمو بی گناه تر از اون نمی دونم . کارای غیر قانونیه من میلیون ها میلیون جریمه داره

حواسم نیست که وارد سالن کنفرانس میشم . کمی به دور و اطراف نگاه میکنم . میشه گفت کنفرانس خلوتیه . جهانمیری به عنوان یه فرد سرشناس توی ردیف جلو میشینه . از پله ها پایین میرم تا توی ردیف دوم جا گیر شم . کوله پشتیمو روی شونه ام جا به جا میکنم و از خودم میپرسم : چرا به رامبد گفتم که آرش ولم کرده ؟ خب ولم کرده دیگه ... کسی که ول میکنه و میره و دیگه خبری ازت نمیگیره ، یعنی این که دیگه ولت کرده . مگه چیزی غیر از اینم میتونه باشه ؟ تازه به فرضم که مشکلی براش پیش اومده باشه . من دیگه نمی خوامش ! چون تازه دارم می فهمم که دوس داشتنش از سر سرگرمی بوده . فقط همین ! اگه آرش بفهمه چی میشه ؟ اونم فک میکنه بهش نارو زدم ... مگه نزدِم ؟ معلومه که زدم ... معلومه که دورش زدم ، معلومه که از اولشم سر کار بوده ... دلیلشم اینه من از این کار لذت میبرم مگه غیر از اینه ؟ بذار تاوان بی محلی هاشو بده ، همونطور که من دارم تاوان بی محلی هامو میدم .

شاید اگه بهش محل میداشتم ، الان پیشش بودم . .. توی این یه مورد خیلی استادم ، توی بی محبتی کردن

اگر ذره ای محبت داشتم که الان تنها نبودم ، اگه با محبت بودم که مهین ولم نمی کرد . اگه با محبت بودم که رامبد الان پیشم بود .

نگاهی به ردیف جلو میندازم تا جهانمیری رو پیدا کنم . روی صندلی آخر ، کنار مرد چاقی نشسته . لباس چهارخونه ی سبز پوشیده که اصلا بهش نمیاد . موهاش جو گندمی تر از عکسشه . به قیافش میاد مهربون باشه و مهربونی هم مساویه با احمق بودن!

مرد چاقی که کنارش نشسته تلفن همراهشو به گوشش میچسبونه . استراق سمع میکنم .

صدای دختر جوونی از اون ور خط میگه : سلام بابا ، خوبی ؟ کجایی ؟

-من الان دانشگاهم ، کاری داری ؟

-آره بابایی ، میشه ماشینتو بهم قرض بدی ؟ میخوایم با نگین اینا بریم خرید.

-معلومه که نه ، یادت نیست دفته ی قبل چه بلایی سرش آوردی ؟

مرد چاق از جاش بلند میشه و از جهانمیری فاصله میگیره .

-ناچ نکن دیگه بابایی ! قول میدم بلایی سرش نیاد

-نگران خراب شدن ماشین نیستم ، نگران خود خرابتم که با هر ادم لات و کثیفی میگردی .

-پس بهونت همینه ، همین خود تو نبودی که ادعای روشن فکری می کردی ؟ این ادعا هاتون فقط تو اون جمع

دانشگاهی مسخره اس مگه نه ؟ ازتون بدم میاد بابا ! بدم میاد !

صدای بوق اشغالی نشون میده که دختر تماس رو قطع کرده .

مرد چاق لحظه ای مکث میکنه و زیر لب میگه : نمک به حروم عوضی!

پوزخندی میزنم . درودی به دختر مرد چاق میفرستم و خودمو به جهانمیری می رسونم .

جهانمیری نگاهی ناباورانه میندازه . لبخند معصوما نه ای میزنم و صدامو نازک میکنم و یواش میگم : سلام!

جهانمیری لبخند پدرانه ای میزنه . نگاهی به مرد چاق میندازم که هنوز از عصبانیت قرمز . به اونم سلام میکنم . به

خودش زحمت حرف زدن نمیده و فقط سرشو تکون میده .

آقای جهانمیری میگه : را گم کردی ساحل ، شنیدم با از ما بهترون میگردی !

-من خودم یه پا از ما بهترونم ، همین دیروز اومدم ، نمی خواستم زحمات شما به باد بره . من قول داده بودم که توی

پروژه کمکتون کنم ، حالا هم میگم که سر حرفم هستم .

-بعدا رجبش حرف میزنیم ، بابات چطوره ؟ چیکار میکنه ؟

پیشونیم آتیش میگیره . بابام چجوره ؟! بابای ساحلو نمی دونم ولی بابای خودم سالمه سالمه ، شاد و سرخوش!

لبخندی میزنم و میگم : خوبه ، مگه میشه بد تشریف داشته باشن ؟

-والا اگه من دختری مٹ تو داشته باشم ، به هزار جور مرض و بیماری گرفتار میشم !

هر دو میخندیدیم . روی چشماش زوم میکنم . چشمای قهوه ای ... مٹ کی ؟ آهان ! مثل آرش ! مثل کسی که از نارو زدن و بازی کردن باهاش لذت میبرم .

نگاهی به ساعت موبایلم میندازم و میگم : من باید برم کلاس ! بعد از برنامه می تونم پیام دفترتون ؟
جهانمیری مکث میکنه . داره فک میکنه .

-آره ! چرا که نه ... جدی نمی خوای تو کنفرانسی که استادت توش شرکت داره حضور داشته باشی ؟
-اصلن قصد بی احترامی به شما رو ندارم ، می دونید که ، من اصلن برای این جور بحثا ساخته نشدم .
باز هم به چهره ی مهربون و قابل اعتمادش نگاه میکنم .

لحظه ای بعد از جهانمیری خداحافظی میکنم . از سالن بیرون میام و وارد محوطه ی حیاط میشم . سوز سرما به صورتم برخورد میکنه . هنزفریمو توی گوشم میذارم و به طرف کلاس بعدی ساحل ، توی دانشکده ی ادبیات به راه میوفتم . صدای محسن یگانه ، منو یاد شبایی میندازه که توی کافه ی نیمه جون میگذروندم .

رو تو کم کن بی حیا ، دیگه سراغ من نیا
انگشت نمای شهر شدی ، بی آبروی رو سیاه
تحملت سخته چقدر ، اصلن خود مصیبت
می خوام یه عمر نبینمت ، یه لحظه شم غنیمته
تازگیام که را به راه ، وصله ی ناجور می زنی
زخم زبوناتو همش ، به نقطه ی کور می زنی
خبر میاد از چپ و راست ، سرت شلوغه را به راه
به لطف دور و بریات ، وقت نداری برای ما

به سرعت کوچه های برفی رو طی می کنم . سرم داغه از فکرای تازه . فکرای برای از نو شروع کردن و از نو ساختن زندگیم

من!...توی جاده!...آزادم!...

دیگه کسی رو آزار نمیده!...! فریادم!

صدای باد توی گوشم

اینو حس میکنم

همه چی شده فراموشم

اینو حس میکنم

چقد تنهام!

چقد سردم!

دیگه نمی خوام برگردم

آخه همه چی خوبه

همه چی خوبه

همه چی این جا خوبه

من...

توی جاده

قدم میزنم....

.

.

.

با بی حوصلگی به بچه های کلاس که خواب آلود به نظر میرسن نگاه میکنم . پسر عینکی و خرخونی رو میبینم که توسط پنج تا دختر قد و نیم قد محاصره شده و هر هر و کرکرشون کل کلاسو برداشته . باید بگم که ترکیب نا جالبیه . آخه چن نفر به یه نفر؟

چن تا صندلی اون طرف تر ، چن تا پسر رو میبینم که یواش یواش حرف می زنن و هر از گاهی زیر چشمی به من نگاه میکنن! روشن زوم میکنم . کم کم صداشون واضح میشه

-بچه ها حامی اس داده تا رب ساعت دیگه اون جام.

-خاک بر سرت فرشاد ، چی بهش گفتی یهو هوایی شد؟

-همونی که شما گفتین ، بهش گفتم دختره برگشته .

-حالا جدا از اینا ، ببینین دختره چجور افه میاد ، با اون چشای گربه ایش!

-سرتو بنداز سیروس آبرومونو بردی!

-اوه اوه اوه بچه ها گمونم فهمید!

-بی خیال بابا ، بذار بفهمه ، دختره ی روانی!

-من از اولشم میدونستم این دختره یه کاسه ای زیر نیم کاسه شه!

-گوساله! خودت نبود ی روش موس موس میکردی؟

-ای بابا...داداشمون می خواسته آمار دختره رو در بیاره ، مگه نه کیوان؟

چرت و پرتاشون سرمو درد میاره . از این پسرای کنجکاو زیاد دیدم و اصلن حال و حوصله شونو ندارم .

نگاهی به ساعت میندازم . یه ساعت و نیم دیگه کنفرانس تموم میشه . این کلاس حدود دو ساعت طول میکشه .

خوبه! می تونم تو رب ساعت آخر بزنم به چاک!

در همین موقع خانوم جوونی با اندام باریک و مانکنی وارد کلاس میشه و از ولوله ی دانشجو ها می فهمم که خود استاد. نمردیم و چشم مون به جمال یه استاد خوش بر و رو روشن شد .

بازم سیر فلاکت بار حضور و غیاب و باز هم کنجکاو ی پسرا با خوندن اسم ساحل .

اینده حتی یکی از پسرا که پولیور سبز پر رنگی پوشیده بهم نیشخند میزنه . منم براش ادای آدمای معتادو در میارم!

هنوز عرق استاد خشک نشده که دختری از ردیف اول بلند میشه و میگه : خانم نادری! برای میان ترم هیچ کدوم از فصلا رو حذف نمی کنین؟

استاد با قاطعیت میگه : معلومه که نه ، این کتاب که حجمی نداره .

پچ پچا بلند میشه.

جمله هایی با این مضامین از طرف دخترا به گوش میرسه :

-خانم تو رو خدا!...

-خانم نادری ، ادبیات کم درسی نیست

یکی از پسرا کله شو کچل کرده و کلاه فرانسوی مشکی رنگی گذاشته ، بلند میشه و میگه : ببینید خانم نادری ! شما این فصل 3 و 5 رو واسه میان ترم حذف کنین...

دختری با قیافه ی تخس و شیطون به پسره می پره و میگه : پس فصل 8 چی ؟ ادبیات حماسی رو ول کردی رفتی اون فصلای آسونو حذف میکنی؟

پسره هم کم نمیاره و میگه : خب آره ، واسه شما دختر خانوما خوندن لیلی و مجنون و ویس و رامین آسون تره ، کاری ندارین که 600 صفحه رو باس حفظ کرد .

جیغ خفیفی به نشونه ی حرص خوردن از طرف دخترا بلند میشه و خود به خود منو میخندونه.

نادری میزنه تو کل کل و میگه : بس کنید بچه ها ، خیلی مسخره اس که می خواین از ادبیات به این آسونی ، حذف کنین !

فریاد اعتراض بچه ها یه بار دیگه بلند میشه .

نگاهی به کتاب ادبیات ردیف جلوئیم میندازم . خب حتی اگه یک سوم این کتاب هم برای ترم اول باشه ، بازم خیلی زیاده . نگاه عمیقی به استاد میندازم . دستمو بلند میکنم تا استاد منو ببینه . با صدای رسایی میگم : خب اینجوری که ما چیزی یاد نمیگیریم ، شما الان نگاه کنید تو دانشگاهای خارجی چجور تدریس میشه...د بخاطر همین چیزاس که ما عقب افتادیم ، یادگیری باید متنوع باشه ، ینی برای دانشجو جذاب باشه ...

حالا دیگه همه حواسشون به این جمعه که ساحل می خواد چی بگه : ما از همون روز اول پیش خودمو گفتیم بالاخره یه استاد روشن فکر نصیبمون شد که رو همه ی سبکای کلاسیک آموزشی خط میکشه . اما انگار بازم باید بریم سراغ جزوه های پیر پلاسیده و موریانه خورده ی سال بالائیا ! به هر حال من چیزی رو که میدونستم گفتم . از این دانشجوهای نیستم که برای استادم تعیین تکلیف کنم . میل خودتونه ، اتفاقا خودم هم یه هم اتاقی دارم که می تونه جزوه شو بهم قرض بده ، هر کدوم از بچه ها هم خواست میتونه بیاد قرض بگیره

همه سکوت کردن و با دقت گوش میدن . استاد هنوز هم ژست پیروز مندانه شو حفظ کرده ، اما میتونم حس کنم که پشت اون چشمای کشیده و قهوه ای رنگش ، داره به جد آبادم فحش میده .

دیگه جو کلاس خاموش میشه و نادری هم درسشو میده و حرف اضافه ای نمیزنه .

گمونم حرفام تاثیری نداشتهبه این میگن آرامش قبل از طوفان !

بقیه ی کلاس رو چرت میزنم . یاد سالای آخر تحصیلم توی دنیای اجنه میوفتم . یه زمانی آرزوم این بود که توی گندی شاپور ادبیات بخونم . آخر سر نمره ی ادبیاتم سیزده شد ! هیچ وقت توی عمرم تا این اندازه جا نخورده بودم . حتی وقتی فهمیدم سازمان مرکزی با نقشه ی قبلی منو مامور کرده تا وارد پرونده ی غلام هجی بشم .

کلاس، نیم ساعت زود تر تموم میشه و خانوم نادری بدون گفتن کلمه ای کلاس رو ترک میکنه . می تونم حدس بزنم که بقیه دارن درباره ی من فکر می کنن و با هم دیگه پیچ پیچ می کنن . حتی میتونم افکارشونم حدس بزنم . مثلاً اون پسر که پیرهن چهارخونه ی سفید و قهوه ای پوشیده ، داره پیش خودش فک میکنه که عجب زبون درازی داشت! واقعا که ،جا داره همین جا بلند شم و بزنمش!

پوزخندی میزنم و پیش خودم به خودستیزی افکارم می خندم . کوله پشتیمو میندازم و به طرف در خروجی که حالا خلوت تر شده میرم .

چند قدم توی سالن راه نرفتم که دختری از پشت سرم میگه : ساحل!

توقف میکنم و دختره که کوتاه و خپله خودشو به من میرسونه . چشمای قشنگی داره و من بهش نمره ی 17 میدم! انتظار ندارم که با این اعصاب داغونم نمره ی بیشتری بدم . دختره به خودش قری میده و میگه : می خواستم یه چیزی بهت بگم....

وای! حالا من باید اینم بشناسم ؟ اصلن این کی هست ؟ از این وضعیت ناخودآگاه پوزخندی می زنم . دختره میگه : چرا اینطوری نگام می کنی؟

بی اعتنا به واکنشش ، لبخندی میزنم و میگم : حتما می خوای بگی که امروز خیلی جذاب شدم درسته ؟....میدونم ، میدونم.....

دخت تعجب میکنه و لپای چاقش ، چاق تر هم میشه .

-نه بابا ، می خواستم ببینم تو هم موافقی فصل 7 و 8 حذف بشن ؟

ماشین دروغ گویی رو توی خودم روشن میکنم و میگم : فصل 8 زیادم سخت نیست ، ولی فصل 7 آره ، به نظرم حذف بشه بهتره

دختر برای دومین بار تعجب میکنه . قیافش داره میگه : ساحل جون تو امروز کاملاً عقلتو از دست دادی!

اعتنایی نمی کنم و میگم : خانومی! من دیگه باید برم ، کاری نداری؟

-کلاس بعدیت چیه ؟

ماشین دروغ گویم میگه : کلاس ندارم ، با یکی از دوس پسرانم قرار دارم!

تعجب های پی در پی این دختر منو خسته میکنه . ازش خدا حافظی میکنم و به سرعت از پله ها پایین میرم و وارد محوطه ی حیاط میشم.

پیاده رو هایی که طی کردم رو بر میگردم تا به دانشگاهی برسم که آقای جهانمیری توی اتاق شماره 15 طبقه ی دومش ، منتظر منه.

-ساحل....!

وسط پیاده رو توقف میکنم . کیه که داره صدای میزنه ؟

پسری عینکی با کاپشن توسی و جین سورمه ای ، جلوی روم ظاهر میشه .

خب احتمالا باید اینو هم بشناسم ، چون دارم از قیافش میخونم که میگه : تعجب نکردی یهویی منو دیدی؟

خب ، قیافش یه نموره مثبت میزنه ، صورتش روشنه و چشم و ابروی مشکی داره . نوک دماغش قرمز شده . واقعا کسی با این سر و وضع مثبت حاضر دوس پسر آدم بشه ؟ من و من کنان میگم : ا...سلام....

آب دهانمو قورت میدم و ادامه میدم : ام....چطوری؟

پسره به خنگی و گیجی فاحشم پی میبره و سرشو تگون میده و میگه : مگه جن دیدی؟

لبخندی میزنم و میگم : نه بابامن خودم یه پا از ما بهترونم....

-هه! مگه نگفتی می خوای انصراف بدی و بری مانکن بشی؟

-من؟ آرهاون موقع یه چیزی گفتم ، ولی دیگه پشیمون شدم . بابام اینا زیاد راضی نبودن .

با هم دیگه توی پیاده رو قدم میزنیم . پسره میگه : تو که میگفتی نظر پدرت اهمیتی نداره و اگه بخوای یه کاری انجام بدی هیشکی جلو دارت نیست .

واقعا ساحل قبلا یه همچین حرفی زده ؟ معلومه که نه ، این دروغ گنده رو اونایی که این مدت جای ساحل زندگی میکردن ، گفتن . خطاب به پسره میگم : حالا بده دختر خوب و سر به راهی شدم ؟

-نه باباخیلیم خوبه ، چرا خبر ندادی که برگشتی؟

-تو از کجا فهمیدی که برگشتم ؟

-سیروس بهم پیام داد.

یاد پسرای توی کلاس میوفتم . پس حامی اینه . نگاهی به سرتاپاش میندازم و میگم : حامی!

-چیه ؟

-تو دوس پسرمی؟

ابروهای حامی از تعجب بالا میپره . لحظه ای بعد میگه : از نظر تو همیشه یه دوس پسر بودم ، ولی خودت میدونی که تا آخرین روزی که می خواستی بری ، چقدر اصرار کردم که بذاری پیام پیش بابات....

کمی فکر میکنم و میگم : حیف تو نیست ؟ تو جوونی ، قشنگی ، مهربونی ، میخوای ازدواج کنی که چی بشه ؟ برو زندگیتو کن ...

حامی پوزخندی میزنه و میگه: اینا رو میگی تا اون حلقه ی توی دستتو ندید بگیرم ؟

نگاهی به حلقه میندازم و میگم : اینم یکی مٹ تو بهم داده ، همین امروز و فردا پشش میدم ، آدمی نیستم که پای زندگی وایسم .

-نکنه می خوای تا آخر عمرت بترشی ؟

-هی....یه همچین چیزی ،...شاید اگه یه پیرمرد پولدار اومد خواستگاریم ، باهاش ازدواج کردم .

حامی دوباره پوزخند میزنه و میگه : تو از اولشم دیوونه بودی ساحل ! می خوای به بابام بگم بیاد خواستگاریت؟

-نه ، آخه اونوقت مجبورم تو رو هم بزرگ کنم ، میدونی که من بچه داری بلد نیستم .

حامی به این جا که میرسیم توقف میکنه و میگه : حرف آخرت همینه ؟ نمی خوای بیشتر فک کنی ؟

به چشماش نگاهی میندازم . با چه اجازه ای دارم خواستگار ساحلو رد میکنم ؟ چطور به خودم اجازه میدم دل این پسرو بشکونم .

هر دو لحظه ای به هم خیره میمونیم . حامی راهشو میگیره و میره . به رفتنش خیره میمونم .

پایان بدی نبود ، بهتر از این بود که بفهمه دختری که عاشقش بوده ، مرده . شاید اونطوری تا آخر عمر سرخورده می شد . جدا از اون اگر من تا فردا هم براش توضیح می دادم که من ساحل نیستم و یه جنم که به دنیای آدما اومدم اون به هیچ عنوان باور نمی کرد و فک می کرد که نامزدش دیوونه شده و نیاز به تیمارستان داره .

دقیقه ای بعد وارد ساختمون دانشگاه میشم . یه سر میرم سرویس بهداشتی تا گریم خودمو تجدیدی کنم . صدای دختری رو میشنوم که داره توی دستشویی اواز میخونه . توی آیینه نگاهی به خودم میندازم . لوسیون برنزه کننده رو از توی کیفم بیرون میارم و شروع میکنم به مالیدن .

دختر آوازه خون از دستشویی بیرون میاد و شروع میکنه به شستن دستاش . حواسم هست که داره زیر چشمی نگاهم میکنه .

نگاهی بهش میندازم . به چشمای سبز آیش نمره ی بیست میدم!

بی مهابا ازش میپرسم : ساعت چنده ؟

دختره نگاهی به دور ورش میندازه که مطمئن بشه مخاطب خودش بوده . با دستپاچگی میگه : نمی دونم ، صب کن ، گوشیم تو کیفمه ، الان نگا میکنم .

لبخندی میزنم و میگم : رشتت چیه ؟

-حقوق میخونم .

-او... پس بچه درس خونی...!

-ای...همچی ، به تو هم میاد بچه درس خون باشی.

-کی ؟ من؟

به حرف دختر میخندم . اونم میخنده .

دختره می پرسه : اسم کرمت چیه ؟

نگاهی به کرم میندازم و در همون حالت میگم : راستش نمی دونم ، فقط میدونم برنزه کننده اس ، چطور؟

-عالیه!

-جدی؟! به نظرت پسرا بیشتر از برنزه خوششون میاد یا سفید؟

دختر تعجب میکنه . حالا پوزخند میزنهحالا نیشخند میزنه . با هیجان میگه : برای چی این سوالو میپرسی؟

در جوابش میگم : ای بابا چقد تو منحرفی ، میخوام برم مخ یکی از استادان رو بزنم ، کارم پیشش گیره .

-آهان!

در حالی که کرم برنزه رو توی کیفم میندازم ، میگم : ای شیطان!

دوباره میخنده . کیفمو روی کولم میذارم و در حالی که از کنار دختره رد مشم تا برم بیرون ، میگم : فعلا....

-به سلامت خوشگل خانوم!

این آدما هم عجب دنیایی دارنا....به طبقه ی بالا میرم . سالن مثل همیشه خلوته . متوجه آزمایشگاه گیاه شناسی میشم . عجیبه که دفه ی قبل ندیده بودمش . چن تا دانشجو رو میبینم که با روپوشای سفید ، توی آزمایشگاه در رفت و آمدن .

جلوی در اتاق جهانمیری توقف میکنم . نفس عمیقی میکشم و تق تق تق....

صدای کلفت جهانمیری از اون طرف میگه : به لحظه صب کنید .

با نوک پام روی زمین ضرب میگیرم و دوباره به آزمایشگاه اون طرف سالن نگاه میکنم . کنجکاوم بدوم ، دارن چیکار میکنن . پسری از توی آزمایشگاه بیرون میاد و روی صندلی کنار سالن میشینه . پایین موهاشو که تا گردنش میرسه ، فر کرده . هنزفری توی گوششه . سیگاری رو روشن میکنه و میره توی فکر .

روی هنزفریش زوم میکنم . آهنگی از ابی که بهش نمره ای نمیدم چون زیاد حوصله ندارم .

در همین موقع آقای جهانمیری میگه : بفرمایید تو!

لای در رو باز میکنم و سرمو داخل میبرم . لبخندی میزنم و میگم : سلام! دیر که نرسیدم ؟

چهره ی جهانمیری رو میبینم که از پشت میز بلند میشه . از هنوم پیرهنش باید می فهمیدم که اتاق بی سلیقه ای هم داره .

با مهربونی میگه : سلام! بیا تو ، منتظرت بودم .

آره جون عمه ات ، گه منتظرم بودی که منو دو ساعت پشت در نمیکاشتی!

-خب نمی خوانی اون اختراع خوشکلتنو نشونم بدین ؟

جهانمیری کشوی میزشو باز میکنه و در حالی که توی خرت و پرتاش دنبال چیزی میگردد ، میگه : ببینیش که چی بشه ؟

-خو من باید ببینمش یا نه ؟

-خب معلومه که نه ، اون به چه درد تو میخوره ..

نگاهی مشکوک به جهانمیری میندازم که حالا دسته کلیدی رو از توی کشو در آورده و داره وارسیش می کنه .

دستم رو میزش میذارم و میگم : نکنه همه چیزو فراموش کردین؟

-من قولی بهت ندادم .

-اگه قول ندادین پس چرا ساختینش ؟

جهانمیری دوباره کُشو رو باز میکنه . دارم پی میبرم که این پیرمرد بی اندازه شلخته اس.

- فکرشو از سرت بیرون کن ، خودتو درگیر ماجراجویی های پیرمرد نکن .

جهانمیری دیگه داره اعصابمو خورد میکنه . با حالتی که سعی دارم عصبانیتم توش معلوم نباشه ، میگم : چرا دارین میزنین زیر همه چیز، اونم الان که دیگه همه چیز جوهره ؟

جهانمیری باز هم با مهربونی نگاهم میکنه . با لحنی که منو یاد پدربزرگ میندازه ، میگه : تو جوونی دختر ، حیف تو نیست ؟

یاد حرفایی که به حامی زدم ، میوفتم . پوزخندی میزنم و میگم : فقط به خاطر همین ؟

جهانمیری بلند میشه و چن تا کابو توی کتاب خونه ی شلوغ و پلوغش می چپونه.

چراغی توی ذهنم روشن میشه . نکنه این پیرمرد عاشق ساحل بوده ؟!

خوش به حال ساحل ، چقد خاطر خواه داشته و خبر نداشته . البته نمی تونم با قاطعیت بگم ولی اگر واقعا جهانمیری ساحلو بخواد ، کاری از دست من ساخته نیست .

برای جمله ی آخر میگم : پس بذارید ببینمش ، فقط یه بار.

جهانمیری بر میگردد و نگاهم میکنه . برای قانع کردنش میگم : همین یه بار ، دیگه حتی اسمشم نمیارم.

جهانمیری لبخند شیطننت آمیزی میزنه . احتمالا پیش خودش احساس موفقیت میکنه که تونسته دختر مورد علاقه شو از رفتن منصرف کنه .

در کمال ناباوری ، به طرف گاوصندوقش میره تا بازش کنه . اصلن فکر نمی کردم که توی گاو صندوق باشه ، چون اصلن متوجه گاوصندوق نشده بودم .

جهانمیر بر میگردد و نگاه دقیقی به در اتاق میندازه و میگه : محض احتیاط درو قفل کن .

فورا کلون درو میندازم . جهانمیری از خرزهره ی چندش آورش رو نمایی میکنه . یه گل فلک زده ی معلق در ماده ای زرد رنگ که دارای ریشه ، ساقه ، برگ و گل است!

خب ، میتونم بگم شیشه اش برای نگه داری مربا حرف نداره .

رو به جهانمیری میگم : همین؟!

جهانمیری با شنیدن ین حرف حالتی میشه که البته سعی میکنه به روی خودش نیاره . از همین الان نقشه ی دزدینشو توی ذهنم طراحی میکنم .

نباید کار سختی باشه . ولی فعلا برای تمرکز کردن روی نقشه وقت دارم .

لحظه ای بعد از اتاق جهانمیری بیرون میام . حالا دیگه دانشجو ها دارن از آزمایشگاه بیرون میان . از پله ها پایین میرم و راه خونه رو در پیش میگیرم .

یه استراحت کوتاه ، بعد از یه روز پر رفت و آمد ، خیلی میچسبه !

لباسامو عوض میکنم و لنزا رو از توی چشمم در میارم . یه پولیور آب اناری و شلوار شیش جیب مشکی می پوشم . موهامو باز میکنم و قهوه درست میکنم . روی کاناپه میشینم و پامو روی پام میندازم . بهتر از این نمیشه . مدت ها بود که اینقدر احساس خوبو یه جا نداشتم .

دارم از دستای عشقت ، یه جورایی رها میشم

اگه شاه بازی به عشقه ، تو دیگه مات و من کیشم

دارم میرم که از نو شم ، گلم نگو که بی رحمی

می خوام حرف بزنی رو راست ، تو این حرفا رو می فهمی

واسه این که خیلی چیزا ، بمونه باید نباشه

گاهی ماهی واسه موندن ، باید از آب جدا شه

گاهی هم باید بمیری ، تا که یه زندگی نوشه

بهتره گلی نباشه ، تا باغ گلا درو شه

.

می دونم سخت جون میدم ، باور کن اینو فهمیدم

ولی خسته شدم بس که ، دلم رنجید و خندیدم

.

.

.

تو همین موقع صدای اس ام اس گوشیم بلند میشه . آرین پیام داده : میتونی ساعت 5 بیای کافی شاپ (...)?

جواب میدم : آره.

نگاهی به ساعت میندازم . ساعت 2 بعد از ظهره . فعلا یه کم استراحت میکنم .

.

.

.

ساعت آخره . تا نیم ساعت دیگه مدرسه تعطیل میشه . روی یکی از صندلی های نرم گرمه دفتر نشستم . میز مخصوص مدیر خالیه . تا حالا زیاد اومدم این جا ، ولی هیچ وقت به جا سیگاری روی میز توجه نکرده بودم . ستار وارد دفتر میشه . اون یه معلم هوازیه . از دوستای صمیمی پدرمه . سیگاری توی دست داره . با دیدن من ، سری به نشانه ی تاسف تکون میده . در حالی که به طرف پنجره میره ، میگه : باز چیکار کردی آنی؟ با صدای نازک مخصوص به خودم میگم : پولای دوستمو دزدیدم .

-آهان!

ستار سیگارشو میکشه . کاری نداره که دختر دوست صمیمیش چقدر بی تربیته . خانم بصیرت وارد دفتر میشه . اون یه جن دو رگه ی آبزی و هوازیه . چهره ی ظریف و زیبایی داره . اخیرا متوجه شدم که بین اون و ستار ، روابط دوستانه ای برقراره . نفس راحتی میکشم . مطمئنم بصیرت به خاطر وجود نامزدشم که شده با من با خشونت برخورد نمیکنه . بصیرت یه نگاه به ستار میندازه که پشت به ما ، جلوی پنجره وایساده و یه نگاه به من که مستحق بزرگترین مجازات دنیام . البته از نظر اون . انگار خودشم متوجه شده که نمی تونه منو تنبیه کنه . درموندگی از چهرش پیداست . با ملایمت میگه : آنی ، بازم تو اینجایی ؟

بهش لبخندی میزنم . به در موندگیش . به ستار ، به بی عاریه خودم . پاهامو که از صندلی آویزونه تکون میدم . بصیرت میگه : مامانت هفته ی پیش اومد مدرسه ، وقتی رفتی خونه بهت چی گفت ؟

کمی فک می کنم و میگم : هیچی ..!

ولی توی ذهنم جمله های مامانو مرور میکنم : من نمی دونم تو چرا اینجوری شدی بچه ، من چقدر از دست تو بکشم ؟ آخه یه کم به فکر آبروی ما باش !

بصیرت میگه : آنی تو دختر خوبی هستی ، این کارا چیه که انجام میدی ؟

به چشمای مرواریدی رنگش نگاه میکنم . خوشگله !

بصیرت دوباره میگه : اگه قول بدی دختر خوبی باشی ، منم تو رو مسئول باغچه ی خرزهره میکنم !

یاد باغچه ی توی حیاط میوفتم . اوم! پیشنهاد بدی نیست . اون جا میتونم بچه های بیشتری رو به بهونه ی دست زدن به گلا کتک بزنم !

لبخندی میزنم و این یعنی این که با پیشنهادات موافقم .

بصیرت میگه : پس قول دادیا!

خوشحال و مسرور دفتر معلما رو ترک میکنم . به طرف شیر آبخوری میرم . دیگه نزدیک سحره . تا ربع ساعت دیگه مدرسه تعطیل میشه .

.

.

.

با صدای آلارم گوشیم ، چشمامو باز میکنم . ساعت چهاره . برای رفتن سر ملاقات آماده میشم . ساپورت زمستونه ی مشکی با مانتوی بلند بافت مشکی می پوشم . کمی اسپری به موهام می زنم و شال زرشکی قشنگی رو روی سرم مرتب میکنم . آرایش ملایمی می کنم و افترشیو خوشبویی میزنم . پالتوی زرشکی رنگمو هم می پوشم و کیف زنونه ی مشکی و براقی رو روی دوشم میندازم . جلوی در ، بوت مشکی شهین رو هم بر میدارم .

توی آینه نگاهی به سر و وضعم میندازم . کسی که قراره باهاش ملاقات کنم رو به یاد میارم .

فورا به اتاق بر میگردم و جین گل و گشاد سورمه ای رنگی رو میپوشم . آرایشمو پاک میکنم . به جای شال زرشکی یه شال مشکی می پوشم . کفش اسپرت مهینو پا میکنم و به راه میوفتم .

از GPS گوشیم متوجه میشم که کافی شاپ همین نزدیکی هاست . توی پیاده رو به راه میوفتم . برف ، برف ، برف ، و بازم برف .

توی یه کتاب میخوندم که یه بیماری وجود داره به اسم اختلال خلقی فصلی که از شهریور ماه که روز ها کوتاه تر میشن شروع میشه و تا ماه اسفند ادامه پیدا میکنه . باعث افسردگی ، خستگی ، افزایش وزن ، سستی و تنبلی و احساس شادی کمتر میشه . دلیلشم نبود گرماست! نگاهی به آسمون میندازم . خبری از خورشید نیست . از روی جوی آبی رد میشم . توی ادامه ی کتاب نوشته شده بود این بیماری باعث میشه که تمایل کمتری به فعالیت اجتماعی

داشته باشیم و توی تطبیق دادن خودمون با زندگی دچار مشکل بشیم . میگم چرا این مدت حال و حوصله ی انجام ماموریت رو نداشتیم ، پس بگو! برای همین بوده ...چه فکرای پش خودم میکردم . چقدر با خودم خیالات منفی بافتم . فوراً گوشیمو از توی کیفم بیرون میارم . اول شماره ی شهینو میگیرم . روی پیغام گیرهواه واه واه 1 چقدر خودشو بالا میگیره ، انگار کل دنیا می خوان با این خانوم صحبت کنن .

مانتوی آب اناری خوشگلی ، پشت ویتترین مغازه ای ، بهم میگه : بی سلیقه ! یه لحظه وایسا نگام کن! منتظرم که آرش گوشیشو جواب بده . خودمو در حاتی میبینم که مانتوی آب اناریو به تن دارم . چه جیگیری بشم من !

-در حال حاضر تماس با مشترک مورد نظر امکان پذیر نمی باشد .

دارم به این نتیجه میرسم که اصلنشم عقلمو ز دست ندادم و توی این مدت هم خیلی منطقی با اتفاقات زندگیم برخورد کردم .

قدم هامو تند تر میکنم و گوشیمو با عصبانیت توی کیفم پرت میکنم .

وارد کافی شاپ میشم . یه نگا به چپ ، یه نگا به راست . آرین ، تو گوشه ی کافه نشسته . یه میز که برای حرفای خصوصی . مخصوص حرفای محرمانه . از اون حرفایی که حتی جنا هم نباید بفهمن .

توی دلم به این حرفام می خندم . آرین یه چیز چندش آوری به موهاش زده . خوشحالم که میبینم ابروشو بر نداشته . کت اسپرت مشکی و پیرهن خاکستری پوشیده . ته ریش گذاشته . به سر و وضعش نمره ی 15 میدم . البته دو نمره هم به خاطر دل خودم ازش کم میکنم و کسی هم حق اعتراض نداره !

-خیلی وقته منتظری؟

آرین به سر و وضعم نگاهی میندازه و میگه : نه ، تازه اومدم .

خب میتونم حدس بزنم که اون داره پیش خودش میگه این دختر ذره ای سلیقه نداره . پسره ی پر روی بی ادب! خودشو در چه حدی میدونه که درباره ی من یه همچین فکری میکنه؟ بلند شم بزنم تو گوشش ؟

گارسون که پسر چاقیه ، کنار میز می ایسته و قری به کمرش میدو و میگه : چی میل دارین ؟

به سختی خنده ی خودمو کنترل میکنم . آرین با کمال خونسردی میگه : چی میخوری؟

از این که از من نظر میخواد خوشحال میشم و میگم : بستنی!

حتما دوباره داره پیش خودش فک می‌گه این دختره خله که می‌خواد تو این سرما بستنی بخوره .

برای خودشم قهوه سفارش میده . گارسون قرمیده و میره . به رفتن گارسون خیره ام که آراین می‌گه : تونستی خرزهره رو بدزدی؟

-نه، فقط تونستم ببینمش .

-میتونی ورش داری؟

-ورش دارم ؟ ورداشتنش کار سختی نیست . دزدیدنش کار سختیه ، چون توی یه گاو صندوقه ، توی طبقه ی بالای یه دانشگاه .

آراین با عجولی می‌گه : ینی می‌خوای ماموریتو پس بدی؟

-نه! معلومه که نه ! چی شده آراین ؟ امروز زیاد رو فرم نیستی ، نکنه خبری شده؟

-من فقط می‌خوام راحت حرفتو بزنی . اگه از پشش بر نمیای خودم انجامش بدم .

-نگران نباش ، دزدیدنش کار سختی نیست . البته به کمک شما هم نیاز دارم .

-چه کمکی ؟

-نقشه رو بعدا بهتون می‌گم، اول باید به سوال من جواب بدین .

-سوال؟

-شهین و آراین و مهین کجان ؟ چه بلایی سرشون آوردی ؟

آراین پوز خندی می‌زنه و می‌گه : از شهین و آرش خبری ندارم ، اونا دارن کاری رو که خشایث ازشون خواسته انجام میدن .

-و مهین ؟

-اون خودش خواست بره چون....

-بهش بگو برگرده .

-بی خیالش شو آنی ، اون خودش خواست که از ماموریت خط بخوره .

-خب! بهش بگو برگرده ، شرط من اینه .

آراین پشت چشمی نازک می‌کنه و می‌گه : تند نرو ، قرار نبود شرط بذاری .

-چه بلایی سر مهین آوردی؟

-بلایی سرش نیاوردم ، اون از دست تو فرار کرد .

عین ماست به صندلی میچسبم . سریع خودمو جمع و جور میکنم و میگم : من باهاش بد برخورد کردم ، بهش بگو برگرد آراین! نمی خوام خاطره ی بدی از من توی ذهنش باشه و نسبت به همه ی جنا بد بین بشه .

آراین پوزخندی میزنه و میگه : چرا یه کاری می کنی که بعدش پشیمون بشی ؟

لحظه ای به آراین خیره میمونم . دیگه دارم زیاده روی میکنم . این طور حرف زدنا ی من فقط مال زمانیه که مخاطبم آرش باشه . این جوجه فکلی داره پاشو از گلیمش دراز تر میکنه .

از جام بلند میشم و میگم : اون شماره ای بود که اولین بار باهاش بهم پیام دادی ، فقط از طریق اون تو جریان کارام قرارات میدم !

به آراین فرصت حرف زدن نمی دم و از کافی شاپ میزنم بیرون . می تونم حدس بزنم که هزاران فحش رکیک توی ذهن آراین قطار شده که مخاطب همه ی اونا منم ! واقعا شانس آوردم که کتک نخوردم !

حتما باید این قدرت نمائیمو برای آرش تعریف کنم ! خیالم از بابت شهین و آرش راحت اگه واقعا تحت حمایت خشایشن . گرچه خشایش هم در آینده باید تاوان پس بده .

فورا راه خونه رو در پیش میگیرم . هوا داره رو به تاریکی میره . از جلوی ساندویچی رد میشم . بوی خوب همبرگر توی دماغم میپیچه . دوباره سرعتمو زیاد میکنم . این بار از جلوی طلافروشی ای رد میشم . حیف اون گردنبند ظریف قلبی نیست که داره پشت ویتترین خاک میخوره ؟ تون باید دور گردن من باشه !

لبخندی میزنم و از خیابون شلوغ رد میشم . با به صدا در اومدن اولین رعد و برق امشب ، به خونه میرسم و فورا خودمو داخل حیاط پرت میکنم و درو میبندم . فورا به داخل خونه میرم و گرمای خونه رو بغل میکنم . لباسامو عوض میکنم و سماورو روشن میکنم . لباسای پخش و پلا شده روی مبل و صندلی ها رو جمع میکنم و توی کمد میچینم . خوشحالم ، ...خوشحالم که ترک نشدم ، خوشحالم که فراموش نشدم ...خوشحالم که آرش ترکم نکرده ، خوشحالم که خشایش مواظبشه . خوشحالم ...خوشحالم که خودمو جلوی آراین نباختم .

تب لتمو بر میدارم و به اینترنت وصل میشم . چراغ هیچ کدوم روشن نیست . اما مهم نیست ، فعلا منتظر میمونم . باید دنبال خرزهره بگردم . باید یه خرزهره ی قلبی درست کنم و با خرزهره ی واقعی عوض کنم . نمی دونم توی فروشگاهای اینترنتی خرزهره هم میفروشن ؟ اگه بفروشن عالی میشه .

سایتا رو زیر و رو میکنم . کیف پول ، گردنبند ، ساعت ، تی شرت، لاک ناخن، اسمارتیز فله ای! گیاهان زینتی ...سم پاش ، ...بیلچهگلدونهمه چیز فروخته میشه الا خرزهره !

به آشپزخونه میرم و کابینتا رو دونه دونه باز میکنم . دنبال یه شیشه ام ، درست هم اندازه و همشکل چیزی که جهانمیری داشت و بالاخره هم پیدا میکنم . یه شیشه ی خیارشور خالی! کوفتش بشه هر کی خیارشورا شو خورده ! نگاهی به ساعت میندازم . دیگه ساعت هشته ! چقدر زمان زود میگذره

آیفون به صدا در میاد . کی این موقع شب با من کار داره ؟

-بفرماید!

-رامبدم آنی ، درو باز کن...

به کل فراموشش کرده بودم .نچ نچ نچواقعا عین یه بچه باهاش برخورد کردم .

دکمه ی در باز کن رو میزنم و به اتاق بر میگردم . موهامو برس میکشم و به جای تی شرت رنگ پریده ام یه ژاکت یقه اسکی کرم میپوشم .

صدای رامبد از جلوی در به گوش میرسه .

-آنی کوچولو! مهمون نمی خوای؟!

از اتاق بیرون میام و به حالت حرکت آهسته میدوم و میگم : داداش رامبد

رامبد با تعجب به این حرکت مسخره و بچه گانه ام نگاه میکنه . داره از تعجب شاخ در میاره . کم کم شروع میکنه به خندیدن .

همدیگه رو بغل میکنیم . البته زیاد محکم فشارش نمیدم چون بدنش مث اسفنج میره تو . خودشو روی مبل میندازه و میگه : وای ! مردم از خستگی!

در حالی که سینی چای رو روی میز میذارم ، میگم : کجا ها رفتی ؟ فک کردم دیگه ازم نا امید شدی و برگشتی خونه .

-نه دختر ، من دیگه به دیوونه بازی هات عادت کردم ، من موندم این آرش چجووری تو رو تحمل میکنه ، واقعا خدا صبرش بده

-واه واه واه ، دلشم بخواد ، ...راستی رامبد ! حدس بزن عصری کجا رفتم ...

رامبد حالتی متفکر به خودش میگیره و میگه : تیمارستان؟

دندونامو روی هم میسایم و میگم: خیلی لوسی!...رفتم پیش آراین!

-چی میگفت؟

-میگفت آرش و شهین دارن برای خشایث کار میکنن .

رامبد در حالی که چاییشو بر میداره ، میگه : دیگه چی گف؟

-ببینم ، نکنه تو این موضوعو می دونستی؟

-حدس می زدم ، ...ببین آنی ! این که آراین میگه اون دو تا دارن برای خشایث کار میکنن به این معنی نیس که خشایث بین خودش و سازمان یه خط قرمز کشیده ، یه جورایی رفتن شهین و آرش ایده ی خشایث بود، برای همین آراین میگه اونا دارن برای خشایث کار می کنن.

کمی فک می کنم و میگم : ولی این ایده ی من بود که آرش و شهین برن کویت !

رامبد همین طور که چاییشو سر میکشه ، به حرف من لبخند میزنه و بعد استکانشو بر میگردونه و میگه : از دست این خشایث بی ادب که همیشه ایده های تو رو میدزده .

لب و لوچه مو جمع میکنم و میگم : راس میگم رامبد ، ایده ی من بود که اونا برن کویت ...آخه چطوری ؟ شهین و آرش که اصن حرفی از خشایث نزدن .

-خواهر من ، مگه تو میدونستی توی لب تاپ شهین و آرش چی میگذره ؟ هان؟

از جام بلند میشم و سر افکنده میگم : من از اولشم یه نخاله بودم !

رامبد میگه : باز شروع نکن آنی!

دستمو به نشانه ی سکوت ، جلوی رامبد میگیرم و میگم : هیچی نگو رامبد ! بهم تلقین نکن که هنوز مهمم ، از اولشم میدونستم اضافی ام .

و بدون هیچ حرف اضافه ای به طرف اتاقم میرم .

رامبد دنبالم راه میوفته و میگه : دختره ی لوس! صب کن ببینم! آنی تو کی بزرگ میشی ؟...ینی هنوز باید پستونک بذارن توی دهنه!

بی اهمیت به حرفای رامبد ، گوشیمو بر میدارم و روی تختم میشینم .

رامبد جلوی در می ایسته و میگه : داری به کی زنگ میزنی؟

محلش نمیدارم . رامبد جلوتر میاد و میگه : قهر کردی که بیای انگری بردز بازی کنی؟

پرنده ها رو دونه دونه پرت میکنم .

رامبد توی اتاق میگرده و وسایلو از نظر میگذرونه . دخترای ساحلو از روی میز برمیداره و نگاه میکنه . رب ساعتی میگذره .

رامبد میگه : هی آنی! یه لحظه نگام کن!

بالاخره از خر شیطون پایین میام و نگاهش میکنم . یهویی میخندم .

رامبد با تعجب میگه : بی چی میخندی؟

-یه نیگا به خودت بنداز رامبد ! چرا اینطوری کنج دیوار نشستی؟ عین یه خرس کوچولو شدی!

-وا...دختره ی دیوونه

-اصن من قهر بودم ، سعی نکن توجه منو جلب کنی!

-حالا کی خواست توجه تو رو جلب کنه ...دختره ی از خود راضی !

دقیقه ای میگذره . رامبد هوفی میکشه و میگه : آنی! دوست داشتی الان چه اتفاقی بیوفته ...منظورم اینه که آرزوت تو این لحظه چیه؟ چی تو رو الان خوشحال میکنه ؟

همین طور که با موبایلم ور میرم ، شونه ای بالا میندازم و میگم : خب...چیز خاصی توی ذهنم نمیاد .

-واقعا الان آرزوی خاصی نداری؟ البته به جز این که آرش زود تر بیاد و تو از ترشیدگی در بیای...

چشم غره ای به رامبد میرم و میگم : به من میگی ترشیده؟! خودت چی که قد یه خرس شدی و هیشکی بهت زن نمیده .

رامبد از جاش بلند میشه و میگه : من که کافیه لب تر کنم تا همه ی دخترا دلشون برام ضعف بره.

-آره جون عمه ات ! به من باشه که اصلن دوس ندارم با پسری که نصفش آدمه و نصفش جنه عروسی کنم .

هر دو میخندیم .

رامبد میگه : اگه من بخوام حاضری با آرش ازدواج نکنی؟

نگاهی به چشمای خاکستری رامبد میندازم تا میزان جدیت حرفش رو بفهمم.

-این چه حرفیه ؟ چیزی شده ؟

-نه فقط یه سوال پرسیدم

سرمو پایین میندازم . یکی نیس بگه آخه جن فهمیده و تحصیل کرده ، تو این حلقه رو روی دست من نمیبینی؟!
رامبد معنی سکوتو میفهمه و میگه : گیریم اومدیم و تو با آرش ازدواج کردی ، اگه فردا روزی دعواتون شد و تو رو از خونه انداخت بیرون چی ؟ اون وقت می خوای چیکار کنی؟

-رامبد جان! آدما زنشونو از خونه بیرون نمیندازن!

رامبد کنارم میشینه و میگه : من خودم مردم و مردا رو بهتر از تو میشناسم ، فقط میگم فرض کن که یه همچین اتفاقی بیوفته ، تو می خوای چیکار کنی؟

-آرش اینکارو نمیکنه

-اومدیم و این اتفاق افتاد ، تو خودت روزی صد بار به دیگرون می پری ، تازه ! پدر و مادر آرش نمی خوان بدونن خونواده ی عروسشون چطورین؟

به چهره ی رامبد نگاه میکنم .

-داری میترسونیم رامبد! نکنه می خوای برم گردونی!

رامبد دستشو روی دستای سردم میذاره و میگه : اون خرزهره کلید برگشتنه ، ...

نفسم حبس میشه . برج آرزو هام دود میشه و میره تو هوا ... چرا همیشه آرزو هام میسوزه ؟ انگار باید از نو قصر آرزو هامو بسازم . درست مثل اون موقعی که توی این دنیا پرت شدم و همه ی گذشته مو ازم گرفتن .

رامبد تکونم میده و میگه : چی میگی آنی ؟ بر میگردی ؟ مگه نه؟

-میدونی چیه رامبد ، ... تو خودت جوابی رو که می خواستی توی دهنم گذاشتی ، دیگه چی رو میخوای بدونی؟

رامبد بلند میشه و میره . سکوت حاکم میشه . سکوت سرد بی روحی بی حسی من باید جلوی رامبد می ایستادم اما چجوری؟ یه همچین کاری تا حالا از من سر نزده رامبد اصلن محلت نداد حرف بزnm . برای خودش برید و دوخت . با حرفاش بهم فهموند که اگه نخوای برگردی واقعا نمک به حرومی نمی تونم بگم خودخواهه ... نمی تونم بگم بدجنسه ولی اون باید منو درک میکرد ... فک میکردم با وضعیت من کنار اومده ، فک میکردم درک میکنه که من چقدر آرشو دوس دارم ولی انگار خودخواهیش قدرتمند تره . قدرتمند تر از قدرت درکش !

صبح راس ساعت 7 صبح از خواب بیدار میشم . تا روزی که مجبور بشم بین رفتن یا موندن تصمیم بگیرم اتفاقی زیادی میوفته ، پس دلیلی نداره که غصه بخورم . فعلا کاری رو که باید انجام بدم رو مد نظر قرار میدم .
نگاهی به برنامه ی ساحل میندازم . امروز از ساعت 8 تا 10 کلاس گیاه شناسی داره و از 10 تا 12 هم کلاس زبان ! بعد از ظهر هم کلاس نقاشی داره !

فورا لباسامو عوض میکنم و صورتمو گریم میکنم . به هال میرم .

-رامبد! رامبد کجایی ؟ بازم جیم کردی؟

-من اینجا....

به سرعت بر میگردم . رامبد از آشپز خونه بیرون میاد . نگاهی به سرتاپاش میندازم . گرم کن آبی با جین سورمه ای پوشیده و خوشبختانه خبری از اون مو های پخش و پلا و بلند نیست .

-تو آشپز خونه چیکار میکردی؟ من دارم میرم دانشگاه...

رامبد ادکلنی رو به خودش میزنه و میگه : تو برو ، منم دارم میرم

-کجا؟

-همین دور و ورا ...

-آهان ! پس لطفا درو هم پشت سرت ببندفعلا...

از خونه میزنم بیرون . این پسرا همشون اعصاب خورد کنن . باید همه شونو از لبه ی تیغ گذروند ...فک می کنن چون پسرن دیگه کسی حق نداره تو کاراشون دخالت کنه . باشه ...منم میدونم چیکار کنم.

نور بیشتری از پشت ابرا به چشم میرسه و برفا کمتر شده . ینی دیگه مٹ دیروز نرم و لطیف نیستن . الان دیگه صاب خونه ی زمین شدن . سوار اتوبوس میشم و کنار زن جوونی میشینم . رو به خانومه میگم : کی میشه این دانشگاه تموم بشه .

خانومه اول جا میخوره ، بعد لبخندی میزنه و میگه : دانشجویی؟

-آره ، ترم 5 گیاه شناسی .

-جدی؟ مگه چن سالتہ ؟

-بہم میخورہ چن باشم ؟

زیاد زیادش 20ولی اگہ ترم 5 باشی باید 22 ...23 سالت باشہ .

-ہنوز 21 سالم نشدہ ، یہ کم جہشی خوندم .

خانومہ چہرہ ی کپلی و مہربونی دارہ . خوش بحال بچہ ہاش کہ مامان بہ این نازی دارن .

خطاب بہش میگم : شما کارمندین؟

-اوہ! نہ....تو یکی از آموزشگاہ ہا خیاطی تدریس میکنم .

-خیاطی ؟ باید کار سختی باشہ ، درست میگم :

-نہ ، اون قدر اہم سخت نیست ، فقط نیاز بہ ظرافت دارہ .

سری بہ نشانہ ی تحسین تگون میدم و میگم : استادمون ازمون خواستہ کہ خرزہرہ پرورش بدیم ، شما نمی دونید از کجا میتونم خرزہرہ پیدا کنم؟

-خرزہرہ ؟! از ہمینایی کہ تو پارکا میکارن؟

تعجب میکنم و میگم : مگہ تو پارکا خرزہرہ میکارن ؟

-آرہ بابا !...یہ عالمہ خرزہرہ تو پارکا ہست ، مگہ تا حالا ندیدی؟

-اوم...راستش...

خانومہ با خندہ میگہ : نکنہ از فضا اومدی؟

لبخند شیطنت امیزی میزنم و میگم : نہ ...من یہ جنم ، زیاد دنیای آدما رو نمیشناسم

خانومہ بیشتر میخندہ . گرچہ حرفم اصلن خندہ دار نبود . آیا واقعیت تا این اندازہ خندہ دار می باشد ؟

توی ایستگاہ بعدی از خانومہ خداحافظی میکنم و فوراً خودمو بہ کلاس جہانمیری میرسونم .

بازم دانشگاہباید توی گزارش ماموریتم چیزای زیادی دربارہ ی دانشگاہ بنویسم .

مطمئنم یه پژوهش تاریخی میشه . از جمله موضوعاتی که تصمیم دارم دربارهش بنویسم همین جذابیت تو خالی دانشگاه برای نوجووناست . مگه این جا چی داره ؟ پسرش که صبحا با چشمای پف کرده میان و بعضیاشونم یه سر و وضع ناجالب و مسخره ای دارن . دخترا هم که همه مث هم شدن . استادها هم که اصلن حرفشونو نزن . یکی از یکی اعصاب خورد کن تر ،...انگار باباشونو کشتی ...یه درس درست و حسابی هم که به دانشجوهاشون نمیدندر و دیواراشم که منو یاد خونه ی مرحوم عمه خانوم میندازه که حتی سلیقه نداشت یه عنکبوت لاغر مردنی تو طاقچه اش بذاره ..

بی اعتنا به جهانمیری ، که با صدای کلفتش در حال سخنرانیه ، از در پایین کلاس وارد میشم . در طول عمرم کلاسی به این عجیبی ندیدم . صد رحمت به کلاسای پاسارگاد که توش جرات نفس کشیدن هم نداشتیم .

کنار دختری میشینم . به علت آرایش زیاد ، قادر به دادن نمره به قیافه ی این دانشجوی عزیز نیستم!

نگاهی به جهانمیری میندازم. ظاهرا به دلیل این که عینکشو نزده ، متوجه حضور من توی کلاس بی مزه اش نشده .

در همین موقع سه تا پسر وارد کلاس درس میشن و پشت ردیف دخترا میشینن . درست پشت سر من . چون که من ردیف یکی مونده به آخریه کلاس . امواج خباثت و شیطننت رو به سرعت دریافت میکنماین جا بوی جنایت میاد!

رب ساعتی میگذره و صدای خمیازه کلاسو پز میکنه . یکی از پسرای پشت سرم میگه : چه کلاس جذاب و سرگرم کننده ای!

جهانمیری بیچارهچقد با این کاپشن قهوه ای و ژاکت خاکستری زشت شده .

ساعتی بعد ، کلاس بلافاصله با گفتن خسته نباشید از طرف دانشجویی تموم میشه . جهانمیری هم که انگار منتظر این لحظه بود ، بلافاصله کیفشو بر میداره و میره . قبل از این که بتونم خودمو بهش برسونم ، دختری با قد یک متر و هشتاد جلوی روم ظاهر میشه و میگه : خدا خیرت بده ساحل...نادری سه فصل از ادبیاتو حذف کرد .

با دیدن چشمای گنده ی دختر کپ میکنم . خدایا! این دیگه کیه؟

با حالت گیجی میخندم و میگم : چی ؟ نادری کیه؟

از اون ور ، پسری با موهای فرفری میگه : خداییش کی فکرشو میکرد نادری از خر شیطان پایین بیاد .

کمی به مخم فشار میارم . پس بالاخره نادری حاضر شد چن تا از فصلا رو حذف کنه .

یه دختر دیگه ، میگه : چطوری مخشو زدی؟

با لبخند میگم : فقط یه مشت چرت و پرت گفتم

دختر قد بلنده میگه : اون طور که تو باهاش حرف زدی من گفتم دیگه این ترم افتادی ، ولی خودش دیشب پیغام داد که فصل 3 و 7 و 8 ادبیات حذفه!

یه پسری از اون طرف کلاس داد میزنه : ادبیات سه فصلش حذفه ؟ کی گفته؟

یکی از دخترا ، با زبون درازی میگه : انگار خیلی از دنیا بی خبری نیما خان ، دیشب تو اتوماسیون زده بود .

از دست رفتجهانمیری پرید و من هنوز لای یه مشت دانشجوی اعصاب خورد کن گرفتارم .

کوله پشتیمو روی شونه ام جا به جا میکنم و از طرفدارام خداحافظی میکنم . تا اونا به خودشون بیان من دیگه روی راه پله ها در حال رفتن به اتاق جهانمیری ام.

اما بخشکی شانس! پرنده پرید! در اتاقش قفله!

راهی که اومدمو بر میگردم . اگه طرفدارام نبودن الان جهانمیری توی چنگم بود . آخه یکی نیست بگه می مردی دهننتو سر کلاس نادری می بستی ؟ د آخه به تو چه ربطی داره که اونا مجبورن دوازده تا فصل امتحان بدن ؟ مگه تو می خوای امتحان بدی ؟ چشمشون کور ، دنده شون نرم ، درسشونه ، باس پاس کنن،...
-یا خودش میاد ، یا خبرش...

سرمو بالا میارم . ساناز و نیلو ! وای! آخرش از دست این طرفدارام میمیرم !

تا رسیدن به کلاس زبان ، ساناز مدام ازم تعریف و تمجید میکنه و میگه : ایول سحی جون ! دوست خودمی دیگه ، مگه نه نیلو...اگه نمی تونست مخ نادری رو بزنه که دیگه رفیق ساناز نبود

نیلو میگه : واه واه واه ساناز خانوم ، تو که هر دفه سر کلاس نادری موشی ، از سنگ صدا در بیاد از تو صدا در نمیاد .

ساناز میگه : من شرایطم فرق میکنه ، حداقل تو باید شرایط روحی منو درک کنی....

نیلو میخنده . از فکر جهانمیری بیرون میام و به ساناز نگاهی میندازم . بدون مقدمه چینی میگم : میدونی ساناز ، قبلا یه رفیقی داشتم که کپ خودش بود .

-جدی ! شاید خودم بودم !

-نه ، اون اسمش سهیلا بود ، خیلی شبیه تو حرف می زد ، البته اون داش مشتت تر از تو بود ، موهاشم همیشه پسرونه میزد ، این اواخرم چون احساس کردم بهم نظر داره باهاش بهم زدم .

نیلو میگه : ای کلک ! تو کی از این رفیقا داشتی و ما خبر نداشتیم ؟

قیافه ای جدی به خودم میگیرم و میگم: راستش بچه ها من یه مدت با از ما بهترون می گشتم ، سهیلا هم یه جن بود

ساناز و نیلو می زنن زیر خنده . آخه واقعا این حرف خنده داره ؟

کلاس زبان به سرعت میگذره . حتی از کلاس قای جهانمیری هم خسته کننده تره . اصلن نمی خوام بهش فک کنم . مزخرف ترین کلاسی بود که در تمام عمرم توش شرکت کرده بودم . فقط دو ساعت از عمرمو حروم کردم .

بعد از کلاس از نیلو و ساناز خداحافظی میکنم و به سرعت به خونه بر میگردم . روز پر مشقتی بود . لباسامو عوض میکنم و مشغول آماده کردن ناهار میشم . صدای گوشیمو بلند میکنم تا صدای آهنگ توی فضای خونه بیچه :

حق با تو بود یه جا باید تموم شه

تا کی روزات به پای من حروم شه

خزونمون منتظر بهار نیست

حق با تو بود رسیدنی تو کار نیست

من یه جنم ،من ساحل نیستممن باید برگردم خونه . ینی الان سنا چیکار میکنه؟

سریع برنجو آبکشی میکنم .

یکی بود و یکی نبود

باشه برو بود و نبود

حق با توئه همه کسم

منم بدم عیب از تو نبود

تقصیر منه که الان باید تنهایی ناهار بخورم . تقصیر منه که الان سنا پیشم نیست . حالا دیگه هیشکی رو ندارم

حق با توئه روزا دیگه یه رنگ نیست

انگاری عاشق شدنم قشنگ نیست

تو راس میگی پی ما رو زمینه

تو راس میگی منطق دنیا اینه

حق با توئه ، حق با تو بود همیشه

تقدیر ما هیچ وقت عوض نمیشه

انگار دیگه با این چشای قرمز

باید بهت بگم گلم خدافظ ، خدافظ ، خدافظ.....

تقصیر منه که دارم آرشو هم از دست میدم . من بزدل بودم که تو روی رامبد و انستادم . گذاشتم برام تصمیم بگیره
.....اما همه چیز که دست من نیستمن اگه آرش بخواد می مونم.....از این جا به بعد کار خودشهاگه برگرده ،
اگه فراموشم نکرده باشه

بههم گفت که دوسم داره

بههم گفت منو می خواد

بههم گفت اگه پاش باشه

تا ته حادثه می آید

بههم گفت که نفس هاشم ، اگه باشم می مونه

بههم گفت شور بودن رو از توی نگام می خونه

دروغ گفت.....دروغ گفت.....

-اهم اهم!

متوجه رامبد میشم که توی چهارچوب در آشپز خونه وایساده . دستامو میشورم .

-سلام رامبد ، کی اومدی پسر؟

-همین الان...

و در همین حال به طرف یخچال میره و بطری آب رو سر میکشه .

نگاهی به سر و وضعش میندازم . شلوار تنگ با تی شرت جذب. چرا صبح متوجه نشدم؟

-از کی تا حالا اینقده قرطی شدی؟

رامبد بطری رو از دهنش جدا میکنه و متعجب به سر تا پاش نگاهی میندازه و میگه : به من میگی قرطی؟

-وای ببخشید حواسم نبود که کسی حق نداره تو کار جنابالی دخالت کنه.

بر میگردم و مشغول شستن ظرفا میشم . رامبد میگه : از کی تا حالا اینقده کد بانو شدی ؟ تا پیش مامان بودی که دس به سیاه و سفید نمی زدی...

توی دلم میگم : از وقتی که تصمیم گرفتم با آرش ازدواج کنم!

خطاب به رامبد میگم : باید بالاخره یه جوری گلیم خودمو از آب بیرون بکشم ، اگه اینطوری نبودم که تا حالا مرده بودم .

سکوت میکنیم . اما نگاه خیره ی رامبد رو حس میکنم . ظاهرا اونم از تغییرات خلقی من مطلع شده .

به رامبد میگم : عصر می خوام برم خرزهره پیدا کنم ، تو خونه بمون ، اگه مهین اومد پشت در نمونه .

-خرزهره ؟ برای چی؟

با بی حوصلگی میگم : می خوام یه خرزهره درست مثل اونی که جهانبیری داره درست کنم و جاشونو عوض کنم.

رامبد با ناراحتی میگه : چرا یه طوری حرف میزنی ؟ ناراحتی یا خسته ؟

شیر آبو میبندم و میگم و رو به رامبد میگم : تو چیکار به کار من داری ؟ مگه تو میگی داری چیکار می کنی ؟ مگه من میدونستم تو از صبح تا حالا کجا رفته بودی؟

-خب تو اصلا پرسیدی؟

-آره صب که ازت پرسیدم....

-خب اون صب بود ، الان پرسیدی از کجا میام ؟

-من گفتم که

-ببین تو الان پرسیدی؟

لحظه ای مکث میکنم و میگم : خب تا الان کجا بودی؟

-خشایثو دیدم ...

-خشایث؟!

-آره ، ... اون گفت که محافظ خونه تا 5 بعد از ظهر ای بین میره ، تا قبل از اون باید جا مونو عوض کنیم .

-کجا بریم؟

-اونش دیگه با من ، ولی باید یه جوری بریم که کسی متوجه رفتنمون نشه .

-دقیقا منظورت کیاس؟

-چه میدونم ، آرین ، مامورای سازمان ، شایدم دار و دسته ی غلام...

به طرف حوله ی روی این میرم و میگم : در واقع می خوایم از دست سازمان فرار کنیم ؟

رامبد لبه ی میز میشینه و میگه : به طور نا محسوس

-چطوری ؟ نکنه انتظار داری جیم شم؟

-نه ، باید صب کنیم تا این دختره که می گی بیاد.

-وای رامبد ! خیلی بی ادبی ! اسمش مهینهمیدون وقتی تو که برادر منی دوست منو اینطوری خطاب میکنی برادر

دوستای منم ، منو اینطوری خطاب میکنن؟

-ای بابا چقد گیر میدی ، همون مهین دیگهمگه تو دوستی داری که برادرشون یه همچین غلطی کنه؟

به طرف یخچال میرم و میگم : بله مهین دوست منهاون خیلی دختر خوبی بود ، از بس من باهاش بد اخلاقی کردم ، گذاشت و رفت.

خیارا و گوجه ها رو از یخچال بیرون میارم تا سالاد درست کنم .

رامبد میگه : باز منفی بافی کردی؟ مگه تو چته ؟ به نظر من تو خیلی هم خوش اخلاقی .

-از نظر جنابعالی آره، چون توی بد اخلاقی کسی روی دست خودت نمیزنه .

رامبد قهقهه ای سر میده . ارواح پاتوژن میگن گوجه ی توی دستتو ریق کن توی صورتش!

با عصبانیت میگم : وای رامبد!با وجود تو و خشایت همه ی نقشه هام بهم ریخت . من عصر می خوام برم دنبال

خرزهره از اون ورم باید برم کلاس نقاشی.

رامبد خنده شو تموم میکنه و میگه : کلاس نقاشی؟

-آره، ساحل هفته ای یه بار کلاس نقاشی داشته ، می خوام برم یه سر و گوشی آب بدم .

رامبد هیکل گنده شو از روی میز بلند میکنه و میگه : تو حالا کلاس نقاشی رو بی خیال ! خرزهره رو هم بسپور به

من....

یهویی یاد یه چیزی میوفتم و میگم : وای ! رامبد! فک کردی اگه بخوایم از دست سازمان فرار کنیم ، سازمان چه پدری ازمون در میاره؟

رامبد دست به سینه می ایسته و میگه : آنی خانوم! چرا بحثو عوض میکنی ؟ فک کنم داشتیم درباره ی یه چیز دیگه حرف میزدیم!

-وای نه رامبد...اصلن حرفشو نزن ، من کاری به تو و خشایث ندارم . من می خوام این ماموریتو تموم کنم ، همین !

-هه!...فک کردی اگه این ماموریت تموم شد ولت می کنن؟

-منظورت چیه ؟

رامبد سری تگون میده و میگه : خنگه ، اونا تازه تو رو اختراع کردن ، مطمئن باش این ماموریت تموم نشده یه ماموریت دیگه رو کمرت سنگینی میکنه .

شیر آبو می بندم و خیارا و گوجه های براق رو نگاه میکنم . بدون این که بر گردم و به رامبد نگاه کنم ، میگم : و اگه من از دست سازمان فرار کنم و با تو و خشایث بیام چی میشه ؟

-اون وقت ماموریتو انجام میدی و خیلی راحت بر میگردی خونه ، اون موقع دیگه یه جنی و کسی نمی تونه مجبورت کنه که برگردی.

دوس دارم دهن باز کنم و بگم : اگه نخوام برگردم چی میشه ؟

اما بر خلاف میل باطنیم میگم : مطمئنی این کار خطری نداره ، من احساس میکنم که سازمان ما رو بدون مجازات نمیذاره .

رامبد با لحن قاطع و صریحی میگه : ببین آنی ! خشایث همین الانشم کم الفی نیست . همین جوریش داره با یه انگشت پرونده ی غلامو کنترل میکنه ، از چی می ترسی؟ از این که سازمان یقه تو بگیره ؟ یا این که از حقوقت کم کنه؟

تو دلم میگم : از این می ترسم که دیگه هیچ وقت آرشو نبینم .

اما بازم بر خلاف میل باطنیم میگم : اومدیم و سازمان یه جایی مچمونو گرفت ، اون وقت می دونی چه بلایی سر هر دو مون میاد ؟ اصن ما به کنار ، به مامان و بابا و سنا فک کردی ؟

رامبد کلافه میشه . سبد گوجه و خیارو روی میز میذارم و مشغول خرد کردنشون میشم . خیلی ریزخیلی مرتب

رامبد میگه : ولی این تنها راه برگشتنه ...

زیر لب میگم : از همینش بدم میاد .

رامبد میگه : یه چیزی بگو آنی ، قبول میکنی ؟ مگه نه؟

رامبد چه قد احمقه شایدم داره خودشو به نادونی میزنه . رامبد لجوجانه میپرسه : بر میگردی مگه نه؟

سرمو بلند میکنم و پوزخندی میزنم . رامبد فک میکنه این یه جور جواب مثبته . اما بیشتر منظورم اینه که خواهش میکنم تنهام بذار ، من تازه دارم یه زندگی جدید رو شروع میکنم . رشته هامو پنبه نکن . ازم نخواه که به تقدیرم پشت کنم . ولی حیف حیف که جریزه ی گفتن این چند جمله رو ندارم . فقط میتونم پوزخند بزنم .

ناهارمو بی خیال میشم و به اتاقم بر میگردم . رامبد روی کاناپه چرت میزنه . ساعت دو و نیمه . خوبه ، حداقل دو ساعت و نیم دیگه تا از بین رفتن حفاظ وقت هست .

کلافه ام ، نه می تونم بخوابم که فراموش کنم ، نه دوس دارم بیدار باشم و به رد شدن جمله های حسرت اندود ذهنم نگاه کنم . چرا آرش بهم نگفت که داره با خشایت کار میکنه . چرا پنهون کاری کرد ؟ البته شاید بعد از رفتنش به کویت فهمید که داره برای خشایت کار میکنه .

انگار دیگه دارم قیافه شو هم فراموش میکنم . موهاش مشکی بود ...چشماشم قهوه ای ...یه جورایی نزدیک به مشکی ...پوستش ؟ ! سفید بود یا گندمی ؟ هیکلش ؟ خیلی رو فرمچطوری نگام می کرد ؟ یادم نمیادانگار چهره اش داره توی ذهنم سیاه میشه . انگار راستی راستی رفتهدارم از یادش میبرم . صب کن فک کنماون آخرین بار چجوری نگام کرد ؟ ...یادمه یه بار گفت نگرانتم ...خودش گف دیگه مگه نه ؟ بعدشم گفت : می ترسم یه اتفاقی برات بیوفته و نتونم کاری انجام بدم . پس هنوز فراموشش نکردم . خوبه ...خیلی خوبه .

صدای شر شر بارون به گوش میرسه . ینی داره بارون میاد ؟ ! بارون؟!!

کنار پنجره می ایستم و به بیرون نگاه میکنم . آسمون با ابرای تیره پوشیده شده. برفا زیر رگبار بارون ذره ذره آب میشن . بارون چه قدرتی داره . فک کنم جای برفا بودن توی این موقعیت درد آور باشه . وقتی که داری ذره ذره آب میشی ولی نمی تونی کاری کنی . فقط باید آب بشی و نداری زیبایی دنیا بهم بخوره . وقتی بارون میباره

بارون که میزنهاین آسمون منودیوونه میکنه

خون گریه میکنه

هی پا به پای منتو این خیابونا

من گریه می کنماون گریه میکنه

بارون که میزنه باز جای خالیه تو درد میکنه

تو کوچه های شهر می فهمم اینو من

تنهایی آدمو ولگرد میکنه

من هنوز نگرانتم ...وقتی که بارون میباره

نکنه اون که باهاته یه روزی تنهات بذاره

من هنوز نگرانتم ، رفتی تنهایی که چی شه ؟

یکی این جاس که مردن ، واسه ی تو زندگیشه

.

.

.

بعد تو با کسی قدم نمی زنم ، از کوچه ها بیرس

سیگارای من ترکم نمی کنن

باور نمی کنی ، از پاکتا بیرس

.

.

.

دفترای نقاشی ، کارت پستالا ، دفترچه ها ، مدارک و خرده وسایل ساحلو جمع میکنم . دور و اطراف خونه رو نگاه

میکنم تا مطمئن شم که چیزی از قلم نیفتاده .

ساعت دو بعد از ظهره و نیم ساعتی میشه که مهین برگشته . رامبد توی هال داره باهاش حرف میزنه . این بار من

مهین میشم و میهن آنی! ...جالبه

لباسای مهینو می پوشم و کلاه زمستونی مارکشو تا روی ابرو هام میکشم و با شال گردنش ، بخشی از صورتمو می

پوشونم .

موجوداتی که اون طرف دیوارای خونه وایسادن نباید بفهمن که آنی داره فرار میکنه . مهین لباسای منو میپوشه و روی کاناپه خودشو به خواب میزنه . قرار شده تا شب خودشو به خواب بزنه و طوری صورتشو بیپوشونه که مامورا فک کنن که اون منم !

همه چیز خیلی سریع پیش میره . رامبد قراره امشب به جایی که من قراره برم ، بیاد .

به حال میرم . به مهین نگاهی میندازم . با تردید میگم : به خاطر همه ی آزارا و اذیتام متاسفم .

مهین بهت زده میگه : نه بابا ، این چه حرفیه

نگاهی به رامبد میندازم . اون احتمالا تا حالا اینطور ندامت منو ندیده .

سرمو پایین میندازم و در حالی که با نوک انگشتام بازی میکنم ، میگم : تو...تو مهربون ترین دختر دنیایی مهین!

مهین میگه : تو هم همینطور ...

-ولی میدونی چیه ...بعضی وقتا خیلی ترسو میشی که واقعا فلاکت باره

چشمای مهین و رامبد از تعجب گشاد میشه .

به طرف مهین میرم و بغلش میکنم . اونم منو ناز میکنه . همین طور که توی بغل مهینم ، به رامبد چشمکی میندازم .

این خونه و شهین و مهینو هیچ وقت فراموش نمی کنم . فراموش نمی کنم که برای اولین بار لباس شستم و آشپزی کردم و جارو کشیدم . روز های اول انسان بودنم رو اینجا گذروندم . با رامبد به طرف در خروجی به راه میوفتیم . در آخرین لحظات به طرف مهین برگردم . رامبد جلوی در خروجی منتظره که من حرف در گویشیمو بگم .

بغل گوش مهین میگم : این نامه رو وقتی که آرش اومد بهش بده .

مهین بهت زده نگاهم میکنه . قبل از این که سر گفت و گوی خواهرانه مون باز بشه ، نامه رو توی دستاش جا میدم و اونو توی تاریکی هال جا میذارم و با رامبد از خونه خارج میشیم .

این طوری احساس سبکی بیشتری میکنم . نمی خوام با رفتن ناگهانیم حس نفرت به خودم رو توی آرش زنده کنم . تا امروز به اندازه ی کافی فهمیدم که بی خبری چه حال داغونی رو توی آدم به وجود میاره . نوشتن اون نامه یکی از سخت ترین کارای زندگیم بود ، حتی سخت تر از خوردن دز نهایی جمابانجب .

سلام آرش

نمی توانم توضیح بدم که تا چه اندازه از نوشتن این نامه متاسفم . متاسفم که هیچ وقت فرصت اینو پیدا نکردیم که از هم دیگه خداحافظی کنیم . نمی خواستم فک کنی که قالت گذاشتم یا برات افه اومدم و ولت کردم . الان که این نامه رو می نویسم چند روزه که همه ی راه های ارتباطیمونو از دست دادم .

نه موبایل ، نه تلفن ، نه ایمیل .

اول فک کردم که تو دکم کردی ولی الان کمی خوشبین تر شدم . البته شایدم دیگه دوسم نداشته باشی . چه میدونمخواهش میکنم از دستم ناراحت نشو ، من مجبور شدم که با برادرم بر گردم .

البته الان که دارم این نامه رو می نویسم هنوز بر نگشتم و تا چن روز دیگه احتمالا هنوز تشریف داشته باشم .

باید بگم که من زورم به رامبد نرسید . اون یه جورایی مجبورم کرد که برگردم . خودت میدونی که من دک و پزم زیاده ولی زبون درازی ندارم ، حرفم برش دار نیست ، زورم به بقیه نمی رسه .

می دونم الان که داری این نامه رو می خونی از دستم عصبانی هستی و دیگه در کل داری نسبت به جنس مونث نفرت پیدا می کنی ولی ازت خواهش میکنم که این احساسو پیدا نکنی .

مجبورم که جمله های آخرمو تند تند بنویسم چون رامبد دیوانه وار صدام میزنه

میدونی چیه آرش ، تو هنوز جوونی ، پسر خوبی هستی ، موقعیتای خیلی بهتری رو پیش روت داری ، ...راستش من عکس یکی از دوس دختراتو دیدم . دختر خوبی بود . یکیشونم از نزدیک دیدم . البته اون یه کم دماغش زیادی گنده بود . بازم سلیقه ی خودته ولی به خاطر اتفاقی که بین ما پیش اومده خودتو ناراحت نکن . زندگی ارزششو نداره . تا عمر داری حالشو ببر.

راستی ! حلقه ی خوشگلتو هم با اجازت نگه میدارم . می خوام پزشو پیش دوستام بدم . بقیه ی عمرم هم می خوام بترشم . یه برنامه هایی دارم . شاید ادامه تحصیل دادم .

دیگه فک کنم برای خداحافظی کافی باشه . نمی خواستم گریه دار باشه . ببخشید . خدافظ...

.

.

.

توی برف و کولاک به راه میوفتیم . خیابون سرد با سوز و هیاهوش منو سرزنش میکنه . اون قدر محکم شال پشمی صورتی مهینو دور صورتم پیچوندم که انگار قصد کشتن و خفه کردن خودمو دارم . پاهامو مثل دو تا تیکه قندیل روی زمین جا به جا میکنم تا هر چه زود تر به سر خیابون برسم .

به سختی میتونم جلو مو ببینم . به آرش حق میدم که از من متنفر بشه . ای کاش برای نیم ساعت زمان متوقف می شد تا می تونستم بیشتر فک کنم . به این فک کنم که آیا هنوز شهامتی مونده که باهاش جلوی رامبد بایستم ؟ ببینم هنوز راه برگشتی مونده ؟

مطمئنم که به یه روز نکشیده از این سکوت نا به جام پشیمون میشم . همین الانم پشیمونم . این دومین باره که سکوت میکنم . من توی عرض دو هفته یه اشتباهو دو بار تکرار کردم . یه بار اون زمان که در مقابل درخواست سازمان سکوت کردم و یه بار هم همین الان .

نگاهی به رامبد میندازم . ساکی رو محکم به خودش چسبونده و سعی داره با خم کردن سرش ، از برخورد برف و بوران به چشمش خود داری کنه .

دوس دارم بگیرم بزمنش! آره ! حقش همینه ! مگه نیست ؟ پسره ی بی ادب حتی به خودش زحمت نداد که منو درک کنه نمی خواد قبول کنه که من دیگه نامزد دارمبی درک! بی احساسبی شعور!اما شایدم اینطور نباشه . خب کلا هیچ برادری نمی تونه ادعا کنه که روی خواهرش تعصب ندارهدرسته !و رامبد هم دوست نداره که خواهرش با یه آدم ازدواج کنه چون این برای یه خانواده ی با آبروی هوازی زشت ترین چیز دنیاست .

....نمی دونم ...دیگه برای فک کردن به این چیزا خیلی دیر شده . ما دیگه سوار تاکسی شدیم . از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه میکنم . شهر برفی پر از آدمکقصه ی زندگی هر کدوم از ما پر از لحظه های عجیبه ، پر از لحظه های متفاوتهر کدوم از ما منحصر به فرد ترین موجود دنیائیمچه من به عنوان یه جن هوازی ، چه رامبد به عنوان یه جن نفهم بی مخ بی ادراکتوی یه جمله می تونم توصیفش کنم : این موجود که حالا نوک دماغش قرمز شده و دندوناش از سرما روی هم لق میکنه ، هیچ بویی از منطق و فهم نبرده . می خوام در تاکسی رو باز کنم و برگردم . برگردم پیش مهین . به اینترنت وصل بشم و توی هر سوراخ و سمبه ای پیغام بذارم و منتظر بمونم تا چراغ آرش روشن بشه .

پر از افکار متناقضم . این کولاک سنگین ، برف پاک کن تاکسی ، دلهره ای که توی چشمای رامبد و سرمایی که تا مغز استخون جسم بی گناه ساحل نفوذ کرده منو بیشتر از قبل دیوونه میکنه . ای کاش یه فرصتی برای گریه کردن به دست بیارم . دوس ندارم جلوی این رامبد زبون نفهم گریه کنم . اونم توی تاکسی ، اونم وسط شهر به این شلوغی !

به رامبد نگاهی میندازم و به آرومی می پرسم : کجا میریم ؟

رامبد بدون این که نگاهشو از رو به رو بگیره و به من توجه کنه ، جواب میده : دانشگاه .

-دانشگاه ؟ چرا اون جا؟

-اون جا که رسیدیم بهت میگم .

که این طور! پس حالا آقا واسه ما مرموز شده. اون جا رسیدیم بهت میگم!!! واه واه واه! انگار... انگار... لعنت به من که قول دادم دیگه فحش ندم!

شهر شلوغ رو زیر تایرامون داغون تز میکنیم، تا به دانشگاه برسیم. به سرعت وارد دانشگاه میشیم. با کارت دانشجویی ساحل و یه کار زرد رنگ که نشون میده رامبد یه استاد یاره!

دوس داشتم همونجا، جلوی در ورودی، به طرف که کارتامونو چک می کرد میگفتم: این بابا رو میبینی؟ این توی کله اش مغز گونجیشکه...

به سرعت طول سالن رو طی میکنیم. دانشجو ها به سرعت در رفت و آمدن. گمونم ما کمی زیاد از حد جلب توجه میکنیم!

به طرف اتاقی توی گوشه ی سالن میریم. درش قفله و از تار عنکبوتایی که بالای درش پیداست معلومه که انباری کوچیکی بیش نیست. اما آیا واقعا فقط یه انباری معمولی و بو گندوئه؟

رامبد به سرعت قفلشو باز میکنه و همزمان به سالن نگاهی میندازه تا مطمئن بشه کسی حواسش به ما نیست. اما خب، خلیا دارن نگاهمون میکنن. بدون تعارف رامبد، به سرعت خودمو توی اتاق شوت میکنم. رامبد هم وارد اتاق میشه و در رو پشت سرش میبندد.

به خودم میام و به دور و اطراف نگاهی میندازم. یه دستگاه اسکن بزرگ و غرازه گوشه ی اتاق خاک میخوره. اتاق نسبتا کوچیکیه و مطمئنا یه کلاس درس نبوده. یه کارخونه ی بزرگ تولید تار عنکبوته. فعالیت عنکبوتای این اتاق واقعا تحسین برانگیزه... چن تا کمد ایستاده که به حلبی تبدیل شدن و چن تا صندلی دسته دار که روی هم تلمبار شدن. گوشه ای از اتاق هم هزاران زون کن و کاغذ و جزوه روی هم ریخته. دلم روشنه که اینا دست رنج تحقیقات دانشجو ها نیست.

رامبد در حالی که با کف کفشش روی زمین میکوبه، میگه: حالا نمی پرسی چرا اومدیم این جا؟

برای اولین بار کمی افه میام و در حالی که رومو از رامبد بر میگردونم و به طرف پنجره ی ته اتاق میرم، میگم: کاشکی قبل از اومدن برای مهین شام درست میکردم، خودش تا صد سال گشنه بمونه طرف گاز نمیره.

رامبد، پوزخندی میزنه و میگه: فک کردی از لحتن نمی فهمم که چقدر دلخوری؟

همینطور که کاریکاتور روزنامه باطله های چسبونده شده به پنجره رو نگاه میکنم، خطاب به رامبد میگم: مشکل همینه که تو خیلی خوب درک میکنی اما به روی خودت نمیاری و من نمی دونم چرا.... واین حرکتتو به پای خود خواهی ذاتیت میذارم.

رامبد حالا داره محکم تر روی کاسی ها میکوبه و همونطور جواب میده : میتونی این طور فک کنی ، به این عادت کردم که همه درباره ام ذهنیت بدی داشته باشن ... برای این اومدیم این جا چون مطمئنا مامورای سازمان ما رو تعقیب می کردن . دانشگاه فعلا یه محافظ موقتی داره . خشایت زیر این اتاق منتظر ماست .

-احتمالا الانم کله شو از کاشی ها بالا آورده و داره ما رو دید میزنه .

و با صدای بلند تری خطاب به خشایت میگم : سلام خشایت فک نمی کردم دوباره همدیگه رو ببینیم .

رامبد قهقهه ای سر میده و میگه : نه ... اگه این جا بود میدیدمش ، میدونی که من هنوز میتونم دنیای خودمونو ببینم .

-خب نمی خواد این قد قپی بیای ، بگو ببینم نقشه چیه ؟

فی الفور متوجه لحن بی ادبانه ام میشم اما همچنان بی خیالانه به کاریکاتور های بی ریخت و رنگ و رو رفته نگاه میکنم . می تونم حدس بزنم که رامبد داره چجوری نگام میکنه .

باکینه میگه : به موقعش می فهمی !

با نوک پام روی زمین ضرب میگیرم . دوس دارم با یه مسلسل رامبد سبک مغزو به گلوله ببندم !!!!.....

خودمو در حالی تصور میکنم که رگبارو توی دستم گرفتم و رامبد رو قربانی خشم خودم میکنمدیش دیش دیش دیش!

اما چه فایده ، من این جا یه ضعیفه ام ! یه نفله ! یه کبلت...یه چیز برگر.....یه سمبوسه ...یه چیپس سرکه ای ...این دنیا کی می خواد برای ما زنا عادلانه بشه ؟ این جنس دوم باید تو آتیش خود خواهی مردا بسوزه !

من دارم رسماً دیوونه میشم . یه دیوونه ی زنجیری با چشمای آبی ! و یه دسمال آبی پر از سیب و گلابی

با انگشتم به دو طرف کله ی پوکم فشار میارم تا ته مونده ی عقلمو که هنوز از بین نرفته گرد هم بیارم و خودمو از این جهنم افسونگر نجات بدم .

متوجه رامبد میشم که داره با کلید ! کاشی ها رو در میاره . خب ...بعد از برداشتن چهار تا کاشی ، به من اشاره میکنه تا خودمو توی سیاه چال بندازم . با تردید به بالای سیاه چال میرم و میگم : خشایت الان داره اون پایین نگاهمون میکنه ، مگه نه؟

رامبد میگه : اوهوم ، حالا هم داره بهت لبخند میزنه .

خطاب به خشایتی که قادر به دیدنش نیستم ، میگم : حق داری بهم بخندی ، موجودات خنگ و ساده لوح همیشه خنده دارن .

رامبد بازومو میگیره و هلم میده توی سیاه چال .

-آخ! پام! بیشعور! برای چی هلم مییدی؟

رامبد از بالای سیاه چال جواب میدی: شرمند دیگه، راهی به جز این نداشتم و گر نه توی می خواستی تا صبح شر و ور ببافی.

سعی میکنم اطراف این دخمه ی درب و داغونو دید بزنم. اما به جز نور کمی که از دریچه ی چهار تا کاشی به داخل میتابه، هیچ چیز قابل دیدن نیست.

رامبد هم میاد پایین. فاصله ی دریچه تا کف سیاه چال حدود سه متره و تعجب می کنم که چجوری از این پرش جون سالم به در بردم.

بلافاصله بعد از اومدن رامبد، کاشی ها با دستی نامرئی به جای اول خودشون بر میگرددن. دلهره ای به جونم میوفته. انگار داره یه اتفاقای خطرناکی میوفته. گول خوردم! من یه بار دیگه با خنگ بازیم گول خوردم! رامبد دروغ بود! اصن رامبدی در کار نیست! من گول خوردم! اونا منو دزدیدن!

صدای پخش و پلا شدن چیزایی از بالا به گوش میرسه. انگار کسی داره با به هم زدن وسایل، ورودی سیاه چال رو مخفی میکنه.

بوی رطوبت به دماغم میخوره.

از جام بلند میشم. احساس میکنم مقداری بادوم زمینی، زیر کفشام له میشه.

از ترس اینکه چیزی از توی تاریکی بهم حمله کنه، چشمامو میبندم و سرمو با دستام میپوشونم. ای کاش می دونستم باید منتظر چی باشم.

-آنی! چیزی شده؟ حالت خوبه؟

-خفه شو رامبد، خفه شو! معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ من می خوام برگردم بیرون! کثافت عوضی!

-چی میگی واسه خودت! بیا این ماسماسکو بگیر و بزن به چشمت، اینقده هم فحش نده،...

دستمو توی تاریکی تکون میدم و تکه ای آهنی که بی شباهت به عینک نیست و در انتها یه گوشی هم داره که چپونده میشه توی گوشم رو لمس می کنم. با ترس و لرز به چشمم میزنم. با تردید به اطرافم نگاه میکنم.

توی یک لحظه تمام خاطراتم زنده میشه. یاد زمانی می افتم که با بابا و رامبد به جزیره رفته بودیم تا ثبت نام کنیم.

یاد اون تونل زیر زمینی و پوسترای روی دیواراش. یاد کف پوش و رطوبت خاصش!

یاد کافه ی نیمه جون ، با همه ی شور و غوغاش !یاد اجنهیاد کوچه های از ما بهترون ، ...واقعا من برگشتم به دنیای خودم ؟ واقعا دوباره یه جن شدم ؟ مطمئنا نهاینا همش به خاطر این عینک لعنتیه .

خشایث با لباسای پاره پوره و ریش جوگندمی و شلخته اش ، دست به کمر ، کنار میز شلوغ و پلوغی ایستاده و به من لبخند میزنه .

اول از دیدنش سنگ کپ میکنم . مدتی بود که یه جن واقعی رو از نزدیک ندیده بودم . به نظر میاد خیلی درب و داغون تر از قبل شده . قدش کوتاه تر شده ، البته شاید من اینطور احساس میکنم .

خشایث با لحن پدرانه ای میگه : چطوری آنی ؟ فحش خاصی به ذهنت نمیاد که به من بگی ؟

از خجالت آب میشم . باورم نمیشه . نگاهی به رامبد میندازم که روی چهارپایه ی بلندی نشسته و پوزخند میزنه .

با تته پته میگم : فک نمی کردمحتما ماموریت مهمیه که شما ، حاضر شدین ، با این وضعیت واردش بشین .

خشایث در حالی که با لنگ کثیفی ، دستای کثیف ترش رو تمیز میکنه ، میگه : مگه وضعیت من چشه ؟

-اصن معلومه این جا چه خبره ؟ پر از آشغال ، درب و داغون ، چی قراره به شما بدن که این طوری دارین با سازمان میجنگین ؟ نکنه می خوایت با دستمال یزدیتون جلوی مامورای سازمان ، یا مامورای غلام هجی وایسین ؟

خشایث میزنه زیر خنده و راه میوفته پشت میزش . رو به من میگه : شنیده بودم جنایی که تبدیل به آدم میشن ، عقل خودشونو از دست میدن ، اما نه تا این حد....

با عصبانیت میگم : من خنگ نشدم آقای خشایث ، همه ی آدما این طوری ان!

با عصبانیت میون آت و آشغالای کف دخمه به راه میوفتم و میگم :بهتر نبود یه کم اینجا رو مرتب تر میکردین ؟ دارم خفه میشم .

رامبد بی اعتنا به من میگه : محافظ تا کی کار میکنه ؟

خشایث در حالی که با دستمال کثیفش ، شیشه ی محتوی خرزهره ی قلبی رو تمیز میکنه ، میگه : تا پاسی از شب! رامبد میگه : پس بهتره زود تر دست به کار شیم .

از دست زدن به هر شیئی خود داری میکنم . از بودن توی یه همچین اتاق کثیفی حالم بهم میخوره .

خشایث رو به من میگه : میشه اینقد وول نخوری دختر جون ؟ دو دقیقه بیشتر این جا نیستی !

-لااقل این موشای بوگندو رو جمع میکردی ، نمی ترسی یکشون مامور غلام باشه ؟

خشایث به دور و اطرافش نگاهی میندازه و میگه : شاید حق با تو باشه ؛ هی ! بچه ها ! سلام منو به غلام هجی برسونید و بگید یه دستی بدی خورد !

با تعجب میگم : منظورت چیه ؟

خشایث شیشه ی خرزهره ی قلابی رو با دقت به طرفم میاره و میگه : وقتی که جای اینو با اون خرزهره عوض کردی ، می فهمی .

-اون وقت من باید چجوری این کارو کنم ؟

.
.

.

برای هزارمین بار دستی روی کوله پشتیم میکشم تا مطمئن شم که جای خرزهره امنه . به طرف اتاق جهانمیری به راه میوفتم . توی این بیست سال هیچ وقت تا این اندازه احساس حماقت نکردم . حتی زمانی که لباسای مردم از روی رختاشون میدزدیدم . خب اون موقع یه خوبی داشت . خوبیشم این بود که از دزدی لذت میبردم ولی الان چی ؟ مطمئنم از این کار پشیمون میشم . شک ندارم ! ...مطمئنم !

جلوی در اتاق میرسم . امیدوارم از ترس خودمو خیس نکنم . در میزنمامید وارم که صدای در زدنمو نفهمه و درو روم باز نکنه . اینطوری بهتره ، بهونه ی خوبی برای ندزدیدن خرزهره دارم .

اما نه ! این صدای جهانمیری به که میگه : بیا تو!

کمی این پا و اون پا میکنم . می تونم برگردم و به دروغ بگم سرش شلوغ بود ! آره ! این طوری خیلی بهتره !

اما نه ! لعنتی ! من باید اون خرزهره رو بدزدم ، چون من جیره خوره اون سازمان لعنتی ام !

در حالی که در اتاقو با ترس و لرز باز میکنم به این فک می کنم که من چه دلایل دیگه ای برای دزدیدن اون خرزهره دارم !

جهانمیری در حال صحبت کردن با تلفنه . یه ندایی توی اعماق وجودم میگه که همین الان بزن به چاک ! برو دیگه پشت سر تو هم نگاه نکن ! ولی جهانمیری در همین لحظه تلفنشو قطع میکنه . بازم همون لباسای چن روز پیششو پوشیده . تا حالا تا این اندازه به موهای جو گندمیش توجه نکرده بودم .

جهانمیری لبخندی میزنه و میگه : باز چی شده که یهویی اومدی ؟

یه لحظه ست و پامو گم میکنم . با تته پته میگم : کاریکارتون داشتم ، یه کار مهم!

جهانمیری جدی میشه و با تایید سر میگه : میشنوم!

چند قدم جلوتر میرم تا به نزدیکی میز شلوغ و پلوغش برسم . یه پوستری از جنگلهای استوایی که درست زیر شیشه ی میزش قرار داره ، خیره میشم و میگم : درباره ی خرزهره

چن ثانیه سکوت بر قرار میشه . توی ذهنم در حال مشغول مطالعه ی پوستر جنگل های استوایی میشم : جنگل های استوایی بسیار انبوه اند . تاج آنها از سه لایه ی مختلف تشکیل شده است و در هر لایه درختانی با ارتفاع معین قرار دارد . یک لایه به نام لایه ی زمینی در زیر تاج ، یعنی در نزدیکی و مجاورت کف جنگل قرار دارد که از گیاهان چسبنده ، خزنده و گیاهان علوفه ای و مواد پوسیده تشکیل شده است

تن صدای کلفت جهانمیری لرزه رو به تنم میندازه .

-فک کنم می خواستی یه چیزی درباره ی خرزهره بگی .

دندونام از ترس و لرز روی هم لق لق میکنن . انگشتمو شرق و ترق میشکونم و میگم : شما دیگه نمیذارید من ببینمش مگه نه ؟

جهانمیری با تعجب نگام میکنه . شاید داره پیش خودش فک میکنه که چرا ساحل خل شده . منظور حقیقی من اینه که خواهش میکنم اجازه نده که من دوباره چشمم به اون خرزهره ی لعنتی بیوفته . اما جهانمیری برداشت متفاوتی میکنه و میگه : اگه می خوای ببینیش مشکلی نیست !

-میدونید چیه آقای جهانمیری ، من دیگه پشیمون شدم ، فقط.....

جهانمیری اجازه نمیده که حرفمو تموم کنم . بلافاصله بلند میشه و به طرف گاوصندوقش میره . به سرعت میگم : زیادم برام مهم نیست

اما جهانمیری در حال باز کردن گاو صندوقه

-هی آنی ، حواست به خرزهره باشه .

با گیجی نگاهی به اطراف میندازم . این صدای نکره ی رامبد نبود ؟ اینجا؟

در همین موقع دستمالی که با دستایی نامرئی گرفته شده ، روی دماغ آقای جهانمیری میچسبه و اونو بی هوش میکنه .

بهت زده به منظره ی رو به روم خیره میمونم . جهانمیری بیچاره نقش بر زمین شده . حتی دیگه قدرت پلک زدن رو هم از دست دادم ! صدای نکره ی رامبد یه بار دیگه به حرف میاد و میگه : د برو ورش دار دیگه ، چرا خشکت زده ؟

اصن یه لحظه فراموش کردم که برای چی اینجا . به سرعت به طرف گاوصندوق میرم . خرزهره رو بیرون میارم . لحظه ای بهش خیره میشم . موفق شدیم ! البته موفق شدنخشايت و رامبد موفق شدن و من احمق باختمحالا باید

برگردم به دنیای خودم . چشمم رو از روی شیشه برمیدارم و به جهانمیری نفله شده نگاهی میندازم . معلومه از اون بچه هایی بوده که مامان و باباشون موقع خواب بالای سرش وا میستادن و میگفتن : آخی! چه قد بچه مون ناز خوابیده!

شیشه ی خرزهره ی قلبی رو از توی کوله پشتیم در میارم و اثر انگشتمو با مقنعه ام از روش پاک میکنم و جای خرزهره ی واقعی ، توی گاوصندوق قرار میدم .

-وای وای وای ! رامبد حالا چیکار کنم؟

رامبد میگه : در گاوصندوقو ببند . در گاو صندوق رو با صدای شترق محکمی میبندم .

از جام بلند میشم و با اطمینان دستی روی کوله پشتیم میکشم . دو قدم میرم بعد دوباره برمیگردم و میگم : جهانمیری رو چیکارش کنیم ؟

در همین موقع جهانمیری با دستایی نامرئی بلند میشه و پشت میزش میشینه و سرشو روی جزوه هاش میذاره و میخوابه .

از اتاق می زنم بیرون و توی سالن به راه میوفتم تا به پله ها برسم .

صدای رامبد کنارگوشم فعال میشه .

-برو تو WC و اون جا منتظر باش ! اون جا منتظر یه خانوم حامله باش ...خودش بهت میگه چیکار کنی.

به سرعت به طرف سرویس بهداشتی به راه میوفتم . توی آیینه نگاهی به صورت رنگ و رو رفته ام میندازم . زیر لب تکرار میکنم : یه خانوم حامله ، یه خانوم حامله . کجاست این خانوم حامله ؟

راه میرم و راه میرممنتظرم منتظر شادی اممسافر یه قایق بادی ام! تا کی باید بمونم! منتظر یه خانوم ؟ تو دستشویی عمومی ؟ با یه شیشه ی معجون؟

کجا برم ؟ به کی بگم ؟ دلم پره ، می خواد نرم ،.....کجا پیام کجا پیام ؟

من نیامدنیای ما پر از غمه ، پر از صدای مبهمههیشکی رو من نمیشناسم

حال و هوای من بدهکسی نداره حرف «ه»؟

هوا هوای رفتنهپر از غمه

خدانگهدار عزیزمخلاصه بی تو میمیرم

آبی به صورتم میزنم . متوجه ورود کسی میشم . سر میچرخونم. یه خانوم حامله با شال پشمی کت و کلفت و پالتوی خز قهوه ای . ریمیل حجم دهنده مژه هاشو عین سیخ کرده و کلی پنکیک و رژ گونه زده . این دیگه نوبره شه !

دست به کمر زده . داره دنبال من میگردد . یه لحظه نگام میکنه اما خودشو به اون راه میزنه . حرکاتشو زیر نظر میگیرم . مثلاً این بوت گنده ی قهوه ای رنگ چیه که پوشیده ؟ این از همه چیز مشکوک تره ! یا مثلاً اون کلاه پشمی چیه که توی دستشه ؟

پوزخندی میزنم و توی آیینه به بر انداز کردن خودم ادامه میدم . امیدوارم تا هم متوجه ام نشه و راهشو بگیره و برگرده . حاضرم تا آخر عمر توی این دستشویی زندگی کنم !

-آنی؟

به زنه ، که حالا پشت سر من وایساده و با مژه های بلندش پلک میزنه نگاه میکنم .

قبل از این که بتونم دروغی سر هم کنم و خودمو از دستش نجات بدم ، پالتوی بفش تنمه و ریمیل حجم دهنده اش روی مژه هام سنگینی میکنه . دقیقاً مثل خودش آرایششم میکنه . حتی بوت قهوه ای رنگشو هم میپوشم . نامرد دروغ گوا! اصن حامله نبود ! در عوض خرزهره رو با یه مشت پارچه روی شکم من میبندد . یه جوری داره منو تغییر چهره میده که اصلاً جرات نمیکنم نفس بکشم . بابا سرعت عمل! دقیقاً خانومه 50 درصد حجمش از بین میره . دختر ها در زمستان از آن چه مشاهده میکنید لاغر ترند!

با شکمی ورقلمبیده جلوی در سرویس وایسادم . حس بدی دارم . سر و وضع واقعا بی کلاس و زشتی دارم . روی لبم 100 کیلو رژ لب سنگینی میکنه . مژه هام انگار رفته توی قیر . حس میکنم مث یه خرس شمالوی چاق و بوگندو شدم با خز اضافه ! خوشحالم که آرش منو با این وضعیت نمیبیند . اگه میدید حتما نمیشناختم .

نگاهی به خانومه میندازم . خیلی خوشتیپ شده و داره با تامل به شاهکارش نگاه میکنه .

خانومه به حرف میاد و میگه : چرا بق کردی ؟ چرا میخوای گریه کنی ؟

آره ، بخدا دلم می خواد گریه کنم . رژ لب روی لبم اجازه نمیده که دهن باز کنم و جواب خانومه رو بدم . لعنتی !... دستمو میذارم روی شکمم و آه میکشم .

خانومه در حالی که منو به طرف سالن هل میدد ، توصیه های پایانی رو میکنه : از ساختمون که رفتی بیرون یه راس برو سمت تاکسی سبز رنگی که جلوی در دانشگاهه . یه راننده ی چاق با عینک دودی قهوه ای منتظرته . یه پیرهن صورتی هم پوشیده . از اون جا یه راست میری یه خونه ی دیگه . اون جا یه خانوم میان سال منتظرته که اسمش تاجی خانومه . اون جا منتظر میمونه تا به موقعش ما بیایم دنبالت . فقط حواست باشه ، مامورای سازمان دور تا دور دانشگاه جمع شدن . اگه احساس کردی که بهت شک کردن فوراً برگرد توی دانشگاه ...

ملتسمانه به چشمای عسلی خانومه نگاه میکنم . با نگرانی میگم : اگه فهمیدن چی ؟ اون وخ پدرمو در میارن !

خانومه یه لحظه کپ میکنه . لحظه ای بعد با ریلکسی تموم میگه : جنتلمن باش گلم ! جنتلمن!

خدای من ! چرا اینا اینقده ریلکسن ؟ واقعا چرا ؟

سرمو پایین میندازم و به طرف در پشتی دانشگاه میرم . به نگاهای خیره و پیچ پیچ دانشجو ها اهمیتی نمیدم . فک کنم یکیشون یه متلک بهم انداخت . اگه وقت و اعصابشو داشتم همه شونو به رگبار میبستم!

جلوی در توقف نمیکنم . تند تند راه میرم . روی پله هام که متوجه تاکسی سبز رنگ با راننده ی چاقش میشم . زیر چشمی نگاهی به اطراف میندازم . واقعا امکان داره تو این روز آروم و برفی کسی منو زیر نظر داشته باشه ؟ عینکی که خشایت بهم داده بود رو روی چشمم میزنم و نگاهی به اطراف میندازم . وای بر من ! این جا کنسرتیه یا سیرک ؟

برای این که قضیه سه نشه سرمو پایین میندازم و وانمود میکنم که هیچی ندیدم . دستمو روی شکمم میذارم . در تاکسی رو باز میکنم . نگاهی به خیابون میندازم .

افسر سطح سه سازمان بازرسی که یه جن خاک زیه ، دست به سینه ایستاده و به اطراف خیره شده . یه لحظه متوجه نگاه من میشه . سرمو میندازم و در ماشینو کامل باز میکنم .

-سلام آقا ،

راننده از توی آینه لبخندی میزنه و ماشینو روشن میکنه . اما انگار امروز ، روز من نیست .

افسر خاک زی به یه جن گیاه زی سطح 4 اشاره میکنه و اون وارد ماشین میشه .

نیروی زیادی همین مزیتا رو هم داره . حتما قصد داره ما رو تا خونه همراهی کنه . اینطوری که می فهمه ما داریم کجا میری!

رو به راننده میگم : یه لحظه صب کنین ، کیفمو توی دانشگاه جا گذاشتم .

راننده یه لحظه کپ میکنه . به سرعت در ماشینو باز میکنم . سعی میکنم ریلکس بودن خودمو حفظ کنم . به سرعت به طرف ساختمون میرم . قلبم به شدت از واهمه ی به هم خوردن نقشه می تپه . سعی میکنم کمی خوشبین باشم . شاید اون دو تا مامور از طرف خشایت باشن ، اما من تا مطمئن نشم کاری رو انجام نمیدم .

نگاه کردن به تجمع مامورای سازمان که دور و اطراف دانشگاه کشیک میدن بیش از پیش منو کلافه میکنه .

به محض ورود دوباره به دانشگاه نفس راحتی میکشم . در بدو ورود صدای رامبد توجه منو جلب میکنه .

-چی شد آنی ؟

سرمو بلند میکنم . به لطف عینک میتونم ، با وجود نا مرئی بودن رامبد ببینمش .

سرمو پایین میندازم و زیر لب میگم : اونا با هر ماشینی یه مامور میفرستن . اونا زرنک تر از این حرفان .

به سرعت به طرف انباری کنار سالن میریم . در اتاقو باز میکنم و واردش میشم . دلهره ی وحشتناکی دارم . داغون داغونم . اینبار با صدای بلندتری خطاب به رامبد که حالا رو به روی من ایستاده ، میگم : حالا چیکار کنیم ؟

رامبد از کاشی ها پایین میره . مثال واضح آب شدن و رفتن توی زمین !

با کلافگی توی اتاق راه میرم . احتمالا الان داره خبرو به خشایث میده . خشایث حتما نگران میشه و فعلا در حال فک کردنه .

شرق و ترق انگشتامو میشکونم .

چه ریسک احمقانه ای ! حالا دیگه آخر خطه من هیچ کاری رو توی زندگیم درست انجام ندادم . نه تونستم غلام هجی رو گیر بندازم ، نه تونستم خرزهره رو بدزدم و نه با کسی که دوشس دارم بمونم .

من واقعا بی عرضه ترین و بی شعور ترین موجود دنیام از همه متنفرم از رامبد ، از خشایث ، از اون سازمان لعنتی و ماموراش ، از همه بدم میاد

-آنها ! تو چه پیشنهادی داری ؟

بر میگردم و پشت سرمو نگاه میکنم . رامبد این سوالو پرسید . خشایث هم کنارش وایساده . پیرمرد کودن داره با تبسم نگام میکنه . انگار نه انگار که همه ی نقشه هاش نقش بر آب شده . من به این دو تا مرد چی بگم ؟ وای که اگه زورم بهشون میرسید

دکمه های پالتومو باز میکنم و خرزهره رو از توی پارچه ها بیرون میارم . رو به خشایث میگیرم و میگم : مگه اینو نمی خواستی ؟ خب بگیرش !

خشایث با همون تبسم ، سرشو با افسوس تکون میده . آثار شکست و ناامیدی رو میشه از توی نگاهش خوند . درستش هم همینه . کسی که یه عمر زندگی کرده باشه و هزار بار مزه ی شکستو چشیده باشه ، بایدم با همچین اتفاقی لابه نکنه .

رامبد منو عین شپش ، از توی ماست افکارم بیرون میکشه و میگه : باهوش خانوم ، نمی تونیم از ساختمون خارجش کنیم .

نگاهی به رامبد میندازم . خیلی درب و داغونه. از منم داغون تره . یه کم دیگه روی اعصابش راه برم عین تریلی از روم رد میشه .

یه لحظه معقولانه فک میکنم و میگم : باشه باشه ، اگه نقشه ای داری من حاضرم کمک کنم .

قبل از این که خشایث فرصت کنه ایده ی خودشو بیان کنه ، صدایی گوش خراش دیوار صوتی رو میشکونه و این یعنی این که محافظ داره قبل از موعد مقرر از بین میره .

رامبد صورتشو با کف دستش میپوشونه و میگه : وای!

بیچاره داداشم . هیچ وقت تا این اندازه داغون نشده بود . خشایث ایده شو بیخیال میشه و رو به من میگه : توی دادگاه میبینمت آنی .

و بلافاصله جیم میشه .

من و رامبد لحظه ای به جای خالی خشایث نگاه میکنیم . وقتی که فرمانده میدونو خالی میکنه ینی جنگو باختم .

حالا به رامبد خیره میشم . منتظرم که بره . نمی تونم خودم ول کنم و برم چون بالاخره باید در مقابل جسم ساحل پاسخگو باشم .

رامبد بهت زده اس . انگار هنوز باور نکرده که شکست خوردیم . با اطمینان میگم : زود برو ، به قول خشایث توی دادگاه میبینمت .

رامبد نمی خواد قبول کنه . با چشمای گشاد نگاهم میکنه .

-د میگم برو ، زود باش !

رامبد با تردید میگه : شاید هنوز راهی باشه .

-آخه داداش من ، چرا باور نمی کنی ؟ وقتی این خشایث که مغز متفکرمونه ، رفته ، دیگه چه کاری از دست من و تو بر میاد ؟برو رامبد ، تو رو خدا برومی تونم توی دادگاه یه جوری ادعا کنم که اصلن تو و خشایث هیچکاره بودین . برو رامبد

رامبد با نا باوری چن قدم به عقب میره و بلافاصله جیم میشه .

آهی از اعماق وجودم میکشم . هیچ وقت توی زندگیم تا این حد سرخورده نشدم . قاب عینکمو میگیرم و به دور و اطراف نگاهی میندازم . شیشه ی خرزهره رو محکم توی دستم میگیرم . به دیوار تکیه میدم . چرا محافظ اینقد زود از کار افتاد ؟ چرا ما همیشه کم شانسی میاریم ؟

زانو هام سست میشه . کنار دیوار میشینم . به خرزهره ی معلق توی الکل نگاه میکنم . اگه فقط یه آرزوی دیگه داشته باشم اینه که بتونم زمانو به عقب برگردونم و هیچ وقت عقلمو دست خشایث ندم . ای کاش خرزهره رو سر جاش بر میگرددندم و خودم فرار میکردم . اما این ممکن نیست چون در گاوصندوق قفله .

ایده ای مثل لامپ توی ذهنم روشن میشه . بلند میشم و خرزهره رو زیر نشیمنگاه مبل فتر پریده ای قائم میکنم .

نفس نسبتا راحتی میکشم . گریم مسخره ی روی صورتمو پاک میکنم و بدون پالتو به راه میوفتم . اینطوری حتما تا رسیدن به خونه قندیل میبندم .

نگاهی به بوت گنده و بد قواره ام میندازم . درست عین پا گنده ها شدم . از در ورودی دانشگاه میزنم بیرون . عینک از ما بهترونمو توی جیب مانتوم میذارم . اینجوری دیگه چشمم به اون مامورای اعصاب خورد کن نمی افته . حالا دیگه دلیلی برای دستگیر کردنم ندارن . طلا که پاکه پاکه ، چه حاجتش به خاکه ؟

حالا باید خیلی ریلکس و آرام به خونه برگردم و ادعا کنم که دارم به ادامه ی ماموریتیم میپردازم . اگه هم ازم پرسیدن توی دانشگاه چه غلطی میکردی ، میگم رفته بودم تا شرایط خرزهره رو مورد واریسی قرار بدم !

دونه های برف روی کله ی داغ کرده ام میریزه . خیابونا رو یکی یکی له میکنم . حالا که فکرشو میکنم ته ماجرا زیادم بد نشد . حداقل الان دیگه مجبور نیستم برگردم و مهم تر از اون این که هنوز آرشو دارم . انگار امروز زیادم بد شانس نبودم !

روی پل هوایی میرم . خوشبختانه این پل اطرافش پوشیده اس . به تونل خالیه پل نگاه میکنم . به پشت سرم هم نگاهی میکنم . هیچ کس به جز من روی پل نیست . به سرعت طول پل رو طی میکنم . چند قدم که میرم احساس میکنم که یکی داره تعقیبم میکنه . نکنه...آره ، معلومه که یه مامور همیشه تعقیبم میکنه . اما باید ریلکس بودن خودمو حفظ کنم و به راه خودم ادامه بدم .

-آنیا !

به دور و اطراف نگاهی میندازم . کی بود که منو صدا زد ؟ رامبد ؟ خشایث ؟ کی بود ؟

-میشه یه لحظه صبر کنی؟

به سرعت عینکمو در میارم ، اما قبل از این که فرصت کنم و به چشمم بزنم ، با ضربه ای بیهوش میشم .

گاهی مرگ بهترین اتفاقیه که میتونه برای آدم یا حتی یه جن اتفاق بیوفته . حالا که فکرشو میکنم مرگ اصلن هم چیز بدی نیست . کی گفته مرگ ترسناکه ؟ سقراط حکیم موقعی که داشت توی دادگاه محاکمه می شد ، به به مخالفاش میکنه و میگخ : گمان میکنی هر کس بخواهد کاری انجام دهد ، اول باید بفهمد که آن کار به مرگ او می انجامد یا به زندگی ؛ در حالی که از نظر من مهم این است که آدمی خود را دانا بیندارد بی آن که دانا باشد . یعنی چیزی را که نمی داند گمان کند که می داند . هیچ کس نمی داند مرگ چیست و از این رو نمی تواند ادعا کند که مرگ امری سهمگین است . شاید مرگ برای انسان نعمت بزرگی باشد و ما از ان بی خبر باشیم .

هیچ وقت توی زندگیم تا این حد به مرگ نیازمند نبودم.....

هنوزم رد پای من تو برفای زمستونه

شاید بازم امیدی هست که برگردم به اون خونه
 کمک کن سایه ی وحشت جوونیمو غرق کرده
 دلم میلرزه عشق تو ، همه اش این گوشه بق کرده
 توی تاریکی مطلق ، یه روزی راهو گم کردم
 کمک کن با صدای تو ، به دنیای تو برگردم
 یه راهی پیش روم وا کن ، دوباره فکر آغازم
 می خوام پیروز شم اینبار از این دشمن نمی بازم
 از این دوری ، از این زندون ، از این زنجیر بیزارم
 چه کاری با خودم کردم، چرا سر در نمیارم.....

سرما همه ی وجودمو پر کرده . دیگه خبری از جریان خون توی رگ هام نیست . این بار فقط سرماست که منو لبریز کرده . دوست ندارم چشمامو باز کنم . بوی کهنگی و رطوبت به مشامم میرسه . پلکمو به آرومی باز میکنم . روی زمین نشستم در حالی که به دیوار خاکستری رنگی تکیه دادم . زمین این جا پوشیده از خاکستره . اما انگار دیگه از این خاکستری ها بیزار نیستم و تاریکی این اتاق مرطوب برام معنایی نداره .

حقیقت اینه که دوباره یه جن شدم . آهی میکشم . احساس پوچی میکنم . چشمامو با کف دست می پوشونم . توی سرم خماری و کوفتگی رو احساس میکنم . دوس ندارم با واقعیت رو به رو شم . این واقعیت نداره . چرا تقدیر این طور رقم خورد که من برگردم ؟ وای از این زندگی ننگ ! امون از دست این زندگی ! تف به این تقدیر مزخرف! لعنت به سرنوشت.....

زانو هامو جمع میکنم و سرمو به گریبان فرو میبرم . بذار زمان همین جا متوقف بشه . بذار سرنوشت بیشتر از این چهره ی کریمه و زشتشو نشون نده . بیرون از این اتاق هیچی نیست . فقط یه زندگی مزخرفهیه دنیای تهوع انگیز که جایی برای من نداره . حتی حال و حوصله ی گریه کردن هم ندارم اگر چه توی این وضعیت میتونه آرومم کنه . اما گریه کردن بی فایده اسنمی خوام از این ناراحتی سبک شمنمی خوام رنج زندگی سگیمو فراموش کنم و سرخوش زندگی کنم .

وجود جنی رو در کنار خودم احساس میکنم . از بویی که به مشامم میرسه حدس میزنم که یه مرده . با ناامیدی سرمو بلند میکنم . آراین ، با قد کشیده اش ، به سرافکندگی و خواری من نگاه میکنه . اما نگهش کمی رنگ هم دردی و

تاسف داره که طینت ناپاکش مانع بروزش میشه . با صدای زیر و ناواضح که به زور از ته دهانم بیرون میاد ، میگم : چرا تو همه جا هستی ؟

آرین جواب نمیده . شاید منتظره که واکنش بیشتری رو از من نسبت به خودش ببینه . باشه ، اگه واکنش می خواد ، من حرفی ندارم .

چشمام همین الانه که از شدت ناراحتی و خشم بیرون بزنه . از جام بلند میشم و رو به روش می ایستم . دستامو مشت میکنم و میگم : نگاه کن ! این منم آرین ! همون دختر احمقی که از سادگی و نفهمیش استفاده کردین تا نقشه هاتونو عملی کنین !

آرین نگاه عمیقی به چشمای من میندازه . انگار هنوز دقیقا تصمیم نگرفته که چجوری حرف بزنه . آرین همیشه دنبال یه حرکت جنتلمن و جذابه . محاله حرف خودشو به سادگی به زبون بیاره .

رومو ازش برمیگردونم ، چون هر لحظه امکان داره از شدت خشم و نفرت توی صورتش تف بندازم . صورتمو با دستام میپوشونم و با ناباوری میگم : من داشتم کار خودمو میکردم ، من فقط هدفم این بود که اون خرزهره ی لعنتی رو بدزدم ، فقط همین.....

در همین لحظه آرین به حرف میاد و میگه : رامبد با چه حرفایی قانعت کرد که به سازمان پشت کنی ؟

حرفای رامبد رو توی ذهنم مرور میکنم و ایده ها و نظرات و اسم خشایث رو از توش حذف میکنم . با تردید میگم : اون...اون...اون گف که اگه خرزهره رو بدزدیم ، میتونیم ...یعنی من....می تونم برگردم به دنیای خودمون ، اما باور کن من اینو نمی خواستم ، من اصلن نمی خواستم برگردم ، رامبد منو مجبور به این کار کرد !

آرین با لحن آرومی میگه : چرا از برادرت دفاع می کنی ؟ ما که مدرکی علیه اون نداریم ! کسی که نمی خواد اونو محکوم کنه !

پوزخندی میزنم و میگم : منظور تو نمی فهمم ، چرا فک می کنی که من موجود سیاست بازی ام که مٹ تو هر وقت اراده کنم ، می تونم دروغ بگم ؟ از گفتن حقیقت ترسی ندارم !

حضور جن دیگه ای رو توی اتاق احساس میکنم . سر میچرخونم و دختر جوونی رو میبینم که کنار شومینه ی خراب شده ای ایستاده . هم سن خودمه و جلوی موهاشو کوتاه کرده . کاری که 300 تا جریمه داره . البته تو دنیای اجنه...

آرین رو به دختره میگه : چیزی شده سیمین ؟

سیمین که انگار بدجوری دلهره داره ، با صدای آروم و وحشت زده ای میگه : داره میاد ، اون خودش داره میاد .

کی داره میاد ؟ نگاهی به آرین میندازم . جواب سوالم چیه ؟ آرین باز هم نگاه متفکری میندازه و میگه : بهتره قبل از این که غلام هجی بیاد حقیقتو بفهمی .

لحظه ای قدرت فکر کردن رو از دست میدم . این جمله فقط یه معنی میتونه داشته باشه . مگه غیر از اینکه الان در کنار 2 تا از طرفدارای غلام ایستادم ؟

ریلکس بودن خودمو حفظ میکنم . توی اتاق حرکت میکنم . ذره های چوب و فضله های موش رو از نظر میگذرونم .

-چرا اینکارو کردی آرین ؟ تو یه افسر عالی رتبه بودی ! چرا اینکارو کردی ؟

برمیگردم و به چشمای آرین که حالا با پوزخندی تاسف بار آمیخته شده نگاه میکنم .

آرین سری با افسوس تکون میده و میگه : برای گفتن این حرفا خیلی دیر شده .

-شهین چی ؟ اون تو رو دوس داشت ! احمق ! تو چرا داری با احساساتش بازی میکنی ؟

آرین دست به سینه می ایسته و میگه : کاری به مسائل خصوصی من نداشته باش !

خنده ی عصبی و افسوس ناکی سر میدم . به سیمین که داره از ترس به خودش میلرزه نگاه میکنم .

فقط چند جمله ی کوتاه میتونه سرنوشت رو تغییر بده . نمی دونم چند دقیقه بعد آرین به من اجازه رفتن داد و با چه سرعتی جیم شدم . کوه ها و دشت ها و دره ها رو پشت سر گذاشتم . سرعتمو کم میکنم و بالای بیابون بی آب و علفی ، با ارتفاع صد کیلومتر پرواز میکنم . تپه های ماسه ای و صخره های فرسوده رو از نظر میگذرونم . به موسیقی باد های یاس آلود گوش میدم . انگار دارن منو سرزنش میکنن . نمی دونم چه معامله ی ضررناکی رو قبول کردم . ولی میدونم که مجبور شدم چون در غیر اینصورت گرفتار غلام هجی میشدم . فقط یه چیزو میدونم ، از این به بعد فقط ضرر پشت ضرر میبینم . این زندگی روی خرابه و ویرانه ساخته شده . اشتباه منم همین بود . خشت اول چون نهد معمار کج ، تا ثریا می رود دیوار کج !

وارد دامنه های بلند تری میشم . جایی که از دو طرف ، صخره های بلندی محاصره اش کردن و به فلاکت من نگاه میکنند .

این اولین و آخرین باریه که فرصت گریه کردن رو دارم ، اونم در شرایط تنهایی .

ارتفاعمو با زمین به حداقل میرسونم . با بی حالی چند قدمی راه میرم و توی حاشیه ی تخته سنگی میشینم . به ابهت صخره های اطرافم نگاه میکنم . به آسمون پر ستاره نگاه میکنم . خوشه ی پروین و ستاره ی قطبی رو پیدا میکنم . صدای راه رفتن عقرب ها ، روی تخته سنگ ها رو به وضوح میشنوم . برای هزارمین بار آهی از اعماق وجودم میکشم . زانو هامو توی شکمم جمع میکنم . برای گریه کردن خیلی دیره . به چی گریه کنم ؟ تا کی گریه کنم ؟ چند ساعت گریه کردن لازمه تا از دست این ناراحتی خلاص بشم ؟

آرین گذاشت که من برم . به شرطها و شروطهاو این یعنی این که هنوز ماجرا تموم نشده . هنوز بدبختی های زیادی توی راهه . اما اینبار میدونم که باید چیکار کنماین بار میدون دار بازی منم و من تعیین میکنم که کی قراره ببره و کی قراره ببازه . نمیذارم حقی که از خوشبختی زندگی کردن با آرش داشتم پامال بشه . باید انتقام بگیرم ، این آخرین کاریه که از دستم ساخته اس .

تا صبح توی بیابون پرسه میزنم . از کنار شهرک اجنه ی خاک زی رد میشم . اینو از تابلوی جن نمای ورودی شهرک متوجه میشم .

برج های جن نمای سر به فلک کشیده ، درخشندگی خاصی دارن . این نقطه یکی از نقاط پر تراکم زمینه . شهری که فقط حدود 3000 تا زیر گذر داره . شهری که هیچ ابری اجازه ی ورود به اونو نداره . شهری که هیچ آدمی جرات نداشته از شدت وحشت حتی تا صد کیلو متریش قدم بذاره . این جا همون شهر معروف (sprite city) اسپرای سیتیته .

تنها شهری که در اون ارواح سرگردون به آزادی زندگی میکنن . شهری که ارواح ساحره ها در اون به رویای زندگی جاویدان می رسن . شهری که توی اون ثروتمند ترین و سرشناس ترین اجنه ی دنیا زندگی میکنن . شهری که حقیقتا متعلق به از ما بهترونه .

ساعت 4 صبح جلوی در خونه ظاهر میشم . ویلایی که آرش در روز های آینده دفعات بیشتری به سراغش میاد تا جواب سوالاتش رو بگیره . حیاط بی روح تر از هر زمان دیگه ای به نظر میرسه . هیچ اثری از زندگی اجنه نیست . از پنجره به داخل خونه نگاه میکنم . خبری نیست . وارد خونه میشم . انگار که زندگی برای همیشه توی این خونه مرده .

پذیرایی ، آشپزخونه و اتاق خوابا رو از نظر میگذرونم . هیچی ، هیچی این جا نیست . به حیاط میرم و روی راه پله ها میشینم . به دستام تیکه میدم و به ستاره ها نگاه میکنم .

دنگ.....دنگ.....

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ

زهر این فکر که این دم گذراست

می شود نقش به دیوار رگ هستی من .

لحظه ام پر شده از لذت

یا به زنگار غمی آلوده است

لیک چون باید این دم گذرد،

پس اگر میگیریم

گریه ام بی ثمر است .

و اگر میخندم

خنده ام بیهوده است

دنگ....، دنگ....

لحظه ها میگذرد

آن چه بگذشت نمی آید باز

قصه ای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز

مثل این است که یک پرسش بی پاسخ

بر لب سرد زمان ماسیده است

تند برمیخیزم

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز

رنگ لذت دارد ، آویزم

آنچه می ماند از این جهد به جای:

خنده ی لحظه ی پنهان شده از چشمانم

و آنچه بر پیکر او می ماند:

نقش انگشتانم.

دنگ...

فرستی از کف رفت

قصه ای گشت تمام

لحظه باید پی لحظه گذرد

تا که جان گیرد در فکر دوام

این دوامی که درون رگ من ریخته زهر

وا رها نیده از اندیشه ی من رشته ی حال

وز رهی دور و دراز

داده پیوندم با فکر زوال

... پرده ای میگذرد

پرده ای می آید:

می رود نقش پی نقش دگر

رنگ میلغزد بر رنگ

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ

دنگ.....

دنگ.....

دنگ.....

به صدای جیر جیر کا گوش میدم . بهتره به خونه ی عمو کیهان برم . شاید هنوز تو خونه ی قبلی شون باشن .

جیم میشم و بلافاصله توی حیاطشون ظاهر میشم . توی نظر اول نگاهم به پژمان میوفته که کنار حوض نشسته . سرشو بلند میکنه و اصلن از دیدنم شگفت زده نمیشه .

با تکه چوب نازک و بلندی ، روی سطح آب ضربه میزنه . بی توجه به کر خودش ادامه میده . کنارش میشینم . درست لبه ی حوض . چونه شو روی زانوش گذاشته و سخت توی فکره .

آهی میکشم و میگم : تو راست میگفتی پژمان ، من نتونستم دووم بیارم .

پژمان کوچکترین واکنشی نشون نمیده ، اما حالا مطمئنم که اون منو بیشتر از هر موجود دیگه ای درک میکنه . بیشتر از اونی که خودم ، خودمو درک میکنم .

سرمو پایین میندازم و به برفا نگاه میکنم . باد سردی وارد گوشام میشه .

سرمو بلند میکنم و به ساختمون ویلا نگاه میکنم . متوجه جنی میشم که پشت پنجره وایساده و بهمون نگاه میکنه . اون فرزاده . به آرومی پرواز میکنه و به طرفمون میاد . توی چهره ای میشه آثار تاسف رو دید . آثار شکست.

کنارمون می ایسته و میگه : خوشحالم که دوباره میبینمت آنی.

-ممنون.....از پدر و مادرم خبری نداری؟

-چرا ، صب کن الان با هم میریم .

-نه ممنون ، فقط بگو کجان ، خودم میرم.

فرزاد آهی میکشه و میگه : اونا توی رفیوج (refuge) پارک جنگلی زندگی می کنن.

-رفیوج دیگه جیه؟

فرزاد کمی این پا و اون پا میکنه و میگه : یه جور اقامتگاه موقتی برای اجنه ی تحت تعقیبه سازمانه.

-اونا رو دیگه چرا زیر نظر دارن؟

-از همون روزی که رفتی اونا هم زیر نظرن .

پس بگو برای چی هیچ کدوم سراغ من نیومدن . رو به فرزاد میکنم و میگم : گفتی کدوم پارک جنگلی؟

.

.

.

لحظه ای بعد وسط پارک جنگلی ظاهر میشم . توی دوران افسریم یه بار اینجا اومده بودم . آسمون در حال روشن شدنه . هیچ جنی توی پارک نیست . این جا خیلی غیر ممکنه که سر و کله ی یه آدم پیدا بشه . پر از کنده های پوشیده و برگ و خار و خاشاکه . الان هم با برف تغییر نما داده .

به طرف برجستگی عجیب و غریب و بزرگی که به نظر میرسه یه تپه باشه ، میرم . چیزی که بهش میگن رفیوج .

باید سخت ترین لحظه ی زندگیم باشه . اونا حتما از من دلخورن .

لحظه ای توقف میکنم . به دور و اطراف نگاهی میندازم . متوجه رد شدن جنی از لای درختا میشم که بلافاصله وارد رفیوج میشه .

این رد جیم شدن بود . یکی به رفیوج برگشته . امیدوارم که منو دیده باشه .

کمی قدم میزنم . از رفیوج رو میگردونم و به درختای متراکم و یخ زده نگاه میکنم . بهترین آینه ای که حال و روز الان منو نشون میده .

متوجه جنی میشم که داره به آرومی و از پشت سر به من نزدیک میشه . واکنشی نشون نمیدم و بی حرکت می ایستم .

صدای دختری با حیرت میگه : آنیا ! این تویی؟

رطوبتی رو توی چشمم احساس میکنم . بر میگردم و سنا رو میبینم . بلافاصله همدیگه رو بغل میکنیم .

نگاهی به شمایل سنا میندازم . خیلی تغییر کرده . تونیک بافت رنگ و رو رفته ای پوشیده و شال مشکی بدقواره ای رو دور گردنش انداخته .

موهاشو خوب صاف نکرده و با بی دقتی تموم پشت سرش جمع کرده . یه کوله پشتی بزرگ هم انداخته . یه تلسکوپ طرح G هم از کوله اش بیرون زده .

چهره اش خانومانه تر شده ولی دیگه مٹ گذشته ها بی عار و درد به نظر نمیرسه .

دستاشو میگیرم . به هم دیگه لبخند میزنیم . سنا با تعجب میپرسه : تو چجوری اومدی آنی؟

-قضیه اش مفصله ، دار و دسته ی غلام هجی منو گرفتن ، ولی من از دستشون فرار کردم .

سنا میگه : فرار کردی ؟ چجوری؟

-فعلا بگو مامان اینا کجان؟

-مامان اینا ...بیا بیا....

سنا در حای که منو به طرف رفیوج میکشونه ، میگه : بعد از این که تو رفتی ، به ما گفتن که باید بیایم این جا ، اول فک کردیم به جای مزخرفیه ، اما خیلی از خونه ی قبلیمون بهتره ، کلی امکانات داره .

از دیواره ی رفیوج رد میشیم. وارد خونه ی جدید میشم . یه محدوده ی سیصد متری که پر از ریشه های درخته . این جا خیلی زیباست . میزی چوبی که وسط خونه اس، پوشیده از مجله و بسته های ذرت بو داده اس . دیوارا پوشیده از قاب عکساس جن نماست . یه چراغ گدازه ای بزرگ هم گوشه ی خونه اس که به زیبایی میدرخشه و رنگ آبی و بنفش تولید میکنه .

سنا با صدای نسبتا بلندی میگه : بچه ها بیاین ببینین کی اومده!

به ترتیب رامبد و مامان و بابا از اتاقا سر بیرون میارن . همه شگفت زده ان . شگفت زده از بازگشت ناگهانی من . هیچ کدوم قدرت حرف زدن نداریم . مامان که چشماش از همین الان میدرخشه به طرفم میاد و منو در آغوش میکشه . محکم همدیگه رو بغل میکنیم . چقد دلم برای مامان تنگ شده .

بعدش بابا میاد و با صدایی گرفته میگه : تو چطور تونستی از دستشون راحت بشی ؟ رامبد گف نقشه شکست خورد.....

رامبد میگه : نقشه رو تو همین خونه کشیدیم . این جا محافظ داره .

-آخه چجور ممکنه ، مگه نه شما رو زیر نظر دارن؟

بابا میگه : خشایث رفیوجو خرید تا بتونه با ما نقشه هاشو هماهنگ کنه .

رو به رامبد میگم : چرا یهو محافظ دانشگاه از بین رفت ؟

تو همین حین مامان دست منو میکشه و روی کاناپه ی پوسیده و ساس زده ای مینشونه .

رامبد قبل از نشستن روی میز ، میگه : سازمان متوجه نقشه شد و سعی کرد محافظو از بین ببره .

مامان با دست روی پام میزنه و میگه : حالا تو بگو ، تو چجوری اومدی؟

رو به رمابد میکنم و میگم : بعد از این که تو رفتی ، خرزهره رو توی یه مبل قایم کردم و خواستم از در ورودی دانشگاه فرار کنم . اما آراین منو گیر انداخت . وقتی که منو یه جا زندانی کرده بود فهمیدم که اون...آه.....

مامان میگه : که اون چی آنی ؟ زود بگو دیگه....

رو به مامان میکنم و میگم : اون برای غلام کار میکنه مامان ، باورتون میشه ؟

بابا با مشت میزنه روی میز ...مامان میگه : رامبد دیدی گفتم که این موجود پستییه .

ظاهرا آوازه ی آراین به گوش مامان هم رسیده . بابا میگه : بعدش چی شد ؟ چجور از دستشون فرار کردی ؟

-من فرار نکردم بابا ، آراین خودش قبل از اومدن غلام منو فراری داد.

رامبد با تردید میگه : منظورت چیه آنی؟

-نمی دونم چجوری بهتون بگم ، اون به من قول داد که توی دادگاه کمکمون کنه تا تبرئه شیم به شرط این که من برای غلام هجی کار کنم.

بابا زیر لب میگه : تف به ذاتشون.

رامبد سعی داره به خودش مسلط باشه . سنا آرومه و قصد حرف زدن نداره . به سرعت داره داده ها رو توی ذهنش تجزیه و تحلیل میکنه .

مامان میگه : تو چجوری تونستی برگردی و تبدیل به یه جن شی ؟

-من وقتی که بعد از دستگیر شدن به هوش اومدم دیدم که جن شدم . آراین اون خرزهره رو پیدا کرده بود و تونست منو تبدیل به جن کنه .

رامبد میگه : پس ینی خرزهره از بین رفت؟

-من دقیقا نمی دونم ، اما آراین گفت که از این به بعد طوری ادعا کنم که خرزهره ای که الان توی گاوصندوق جهانمیری ، اصله .

مامان میپرسه : مگه جهانمیری هم طرف غلام هجیه ؟

-نه ، اونم قرار بود برای سازمان خرزهره رو بسازه ، ولی الان دیگه سازمانی به معنای واقعی خودش وجود نداره چون طرفدارای غلام همه جا هستن . نمونه اش خود آراین . خشایث هم برای همین می خواست اون خرزهره رو بدزده ، تا دست غلام بهش نرسه .

مامان زیر لب میگه : بیچاره خشایث.....

رو به رامبد میگم : حالا چی میشه رامبد ، سازمان ما رو دستگیر میکنه ؟

رامبد جواب میده : باید فعلا منتظر بمونیم

مامان میگه : آره ، تو خیلی خسته ای ، بهتره بری بخوابی .

از جام بلند میشم و دستمو روی سرم میذارم و میگم : آره خیلی خسته ام ، میتونم به اندازه یه سال بخوابم .

یاد این میوفتم که دیگه هیچ وقت آرشو نمی بینم. بی هدف چند قدمی راه میرم . برمیگردم و به بقیه نگاه میکنم . اونا با تعجب نگام میکنند. احساس منگی دارم.

-من کجا میتونم بخوابم؟

رامبد میگه : تو اتاق من بخواب ، همون روبه روئیه .

وارد اتاق رامبد میشم . روی تخت فتر پریده اش دراز میکشم . متوجه قاب عکسای روی عسلی میشم . عکی من ، مامان ، بابا ، سناو... نیکی! از همون موقع مه من رفتم پاسارگاد حرفش شروع شد . دختر گیاه زی زیبایی که رامبد اصرار داره باهاش ازدواج کنه . ینی هنوزم بهش فک میکنه ؟ عجب موجود سرسختیه!

خیلی خسته ام اما هر چی سعی میکنم ، به خواب نمیرم . آرشو در حای تصور میکنم که نامه ی من به دستش میرسه . امیدوارم موفق به خوندن نامه ام بشه .

با مهین کنار پنجره ی خونه وایسادیم . من یه مانتوی قهوه ای با شال سورمه ای پوشیدم .

مهین یه ژاکت صورتی با دامن مشکی پوشیده.

مهین میگه : اونا حمله کردن آنی ، غلام بالاخره حمله کرد!

به آسمون که با ابرای خاکستری و قرمز و ارغوانی پوشیده شده نگاه میکنم . فضا هر لحظه داره تاریک تر میشه . صدایی مٹ آژیر تموم آسمونو پر کرده .

با حیرت این کلمه رو زیر لب زمزمه میکنم : جنگ!

مهین برمیگرده و میگه : شهین! دارن حمله میکنن ! تو کجایی؟

خونه خاکستری شده و لباسای شهین و مهین همه جا پخش و پلاست . شهین با سر و وضع شلخته و موهای بهم ریخته ، جلوی در اتاق میاد . انگار صورتشو نشسته و چشماش حسابی پف کرده . با لحن داغون و عصبانی ای میگه: چیه ؟ چی میگی؟

به جای مهین جواب میدم : دارن حمله میکنن ، باید خودمونو آماده کنیم !

شهین ، لحظه ای به حرفم فک میکنه . یکی از دفترای ساحل رو توی دستش داره که حسابی پاره پوره و کثیف شده . مهین میگه : چی کار کنیم ؟ ما میمیریم.

شهین بی اعتنا برمیگرده و میره . رو به مهین میکنم . صدای آژیر خطر از رادیو به گوش میرسه . گوینده به سرعت حرف میزنه . رو به مهین میکنم و میگم : اول باید شیشه ها رو با روزنامه بیوشونیم .

و به سرعت از اتاق خارج میشم تا به اتاق خودم برم . توی هال متوجه خیل عظیم آشغال و کارتون میشم که روی میز و زمین پخش و پلا شده . به سرعت وارد اتاقم میشم . اما انگار خبری از تخت خواب و کمد نیست . این جا بیشتر شبیه یه انباری شده . تعدادی روزنامه رو از زیر کپه ی کاغذباطله ها بیرون میکشم . این بار از پنجره ی اتاق خودم به آسمون خوفناک نگاه میکنم .

باد سردی از پنجره ی اتاق به داخل می وزه . به سختی پنجره رو میبندم . صدای مردم که وحشت زده خیابونا رو طی میکنند به گوش میرسه . می توئم حدس بزنم که عده ای سعی دارن با ماشیناشون فرار کنن . پرده ی اتاقو میکشم . دنبال چسب میگردم . در همین موقع مهین دوباره وارد اتاق میشه و میگه : چرا باید پنجره ها رو روزنامه بزنیم ؟ در حالی که زیر آشالا ، دنبال چسب میگردم ، میگم : برای این که موج انفجار پنجره ها رو نشکونه ، نمی بینی؟ رادیو داره میگه

با کلافگی ادامه میدم : ببینم ، چسب نداریم؟

بالاخره یه چسب پول کهنه و یه بسته موم پیدا میکنم . علاوه بر اون یه بسته چسب مایع هم زیر کاغذ رنگی ها که همگی خاکستری به نظر میان ، پیدا میکنم . به اتاق خواب و شهین بر میگردم . صفحه ای از روزنامه رو برمیدارم و به پنجره ها میچسبونم . صدای مردم و همسایه ها رو میشنوم . عده ای در حال ترک کردن خونه هان . در حیاط بازه و عده ای رو میبینم که با هم دیگه حرف میزنن. بر میگردم . شهین گوشه ی اتاق کز کرده و یادداشتای ساحلو میخونه . -شهین ، زود باش یه روزنامه ی دیگه بهم بده .

شهین انگار عقلشو از دست داده . عین دیوونه ها می مونه . از جاش بلند میشه و به کاسه ای که توش موم ریختم نگاه میکنه . اونو از دستم میگیره و میگه : این برای چیه؟

-می خوام باهاش روزنامه ها رو بچسبونم .

شهین انگشتشو داخل موم میبره و توی دهانش میذاره و میخوره .

سرش داد میزنم و میگم : احمق خوردنی نیست !

شهین که اصلن تو حال خودش نیست ، دوباره انگشتشو توی موم میزنه و میگه : خوشمزه اس!

ازش نا امید میشم و خودم میرم دنبال روزنامه . خونه حسابی بهم ریخته است و اصلن معلوم نیست که چی به چیه . تصمیم میگیرم که سری به خیابون بزنم و ببینم مردم در چه وضعی ان.

مرد جوون بیست و هفت ، هشت ساله ای کنار سه تا مرد میانسال ایستاده . چند زن به سرعت وسایلشونو پشت یه لامبورگینی جا میدن . به طرف اون چهارتا مرد میرم و میگم : چه خبر شده ؟ شما می خواین برین؟

مرد جوون میگه : نمیشه از شهر رفت بیرون ، برید تو خونه بمونید .

به سرعت برمیگردم و وارد خونه میشم . مهین وسط راهرو نشسته و گریه میکنه .

-چرا گریه میکنی مهین؟ بلند شو تا پنجره ها رو روزنامه بزنیم !

مهین میون گریه و هق هق میگه : ما میمیریم آنی ، ما میمیریم.....

شهین از آشپزخونه بیرون میاد و با پر خاش ، رو به مهین میگه : احمق چرا گریه میکنی ؟ این قد از مردن می ترسی ؟
این همه آدم مردن ، ما هم روش!

رو به شهین میگم : کمکم کن شهین....

شهین با عصبانیت ، طوری که از دهنش تف میزنه بیرون ، سر من داد میزنه و میگه : تو دیگه خفخ شو آنی ، بهتره
بری گم شی کثافت!

از ترس لحظه ای به خودم می لرزم . نفس نفس زنان میدوم . توی کوچه ها و خیابونا سردرگم میشم . مردم با داد و
هوار ، خیابونا رو طی میکنن . همه ترسیدن و سایه ی مرگ همه جا هست . هر جا که برم هستبالا برم هست ،
پایین برم هست....

با هین عمیقی از خواب بیدار میشم . چه خواب وحشتناکی . خوشحالم که هنوز روی تخت فتر پریده ی اتاق رامبدم .
صدای بارون از بیرون رفیوج به گوش میرسه . هوا تاریکه ، باید شب باشه . اما نه ، وقتی که به رخت خواب اومدم
ساعت 5 صبح بود . پس الان هنوز روزه .

حفره ی کوچیکی توی دیوار اتاق رامبده که میشه از اون آسمون ابری رو دید زد . آسمون تیره و تاریکه . به خوابی که
چند لحظه پیش دیدم فک میکنم . خواب وحشتناکی بود . خیلی وحشتناک . روی تخت غلطی میزنم . به کتابخونه ی
کنار اتاق نگاه میکنم . شرط میبندم که این کتابخونه مال رامبد نیست و از اول توی رفیوج بوده چون رامبد هیچ
علاقه ای به مطالعه نداره .

به کتابای رنگ و رو پریده ی داخل کتابخونه نگاه میکنم . یه سوسک شاخ دار از کنار کتاب تعبیر خواب رد میشه و
روی لبه ی کتابخونه به راه خودش ادامه میده .

به سختی پلکهای سنگینمو باز نگه میدارم . تعبیر خواب.....شاید بفهمم تعبیر خوابم چی بوده . با بی حالی بلند میشم
و به طرف کتابخونه میرم . قلبم هنوز از دلهره ی خوابی که دیدم میتپه .

کتاب رو باز میکنم و توی فهرستش به دنبال کلمه ی جنگ میگردم .

توی صفحه ی 305 نوشته : چنان که در خواب صحنه هایی از جنگ دیدیم باید بدانیم که روح ما از نگرانی هایی که
پیش می آید خبر میدهد . صرف دیدن صحنه ای از جنگ در خواب خبر از غم و اندوهی است که در روز های آینده
پیش می آید و این تشدید می شود اگر خودمان در آن جنگ دخالت داشته باشیم . جنگ می گوید شما تنها می
مانید و در مشکلی که پیش می آید هیچ دستی شما را نمی گیرد .

لحظه ای چشمم رو از خطوط کتاب جدا میکنم و توی ذهنم به تجزیه و تحلیل می پردازم .

خب من خود جنگ رو ندیدم ، من فقط دیدم که قراره به ما حمله بشه . باید دنبال چیزای دیگه بگردم . مثلاً موم .
توی اون شرایط احمقانه ترین کار این بود که بخوام روزنامه ها رو با موم به پنجره بچسبونم . البته مطمئن نیستم .
شاید بشه واقعا با موم این کار رو کرد . توی فهرست کتاب ، یه بار دیگه به دنبال کلمه ی موم میگردم .

موم زدر غم و اندوه تعبیر می شود . فقط همینو نوشته . بی فایده اس .

این بار دنبال کلمه ی روزنامه میگردم . نوشته : روزنامه : اخبار ، اخبار اغلب ناخوشایند.

فقط همین . بی فایده اس ، هیچ وقت به رویاهام اعتقادی نداشتم . به نظر من رویا ها در اثر اتفاقای روزمره اس . خب
معلومه من توی روز گذشته خیلی ناراحتی کشیدم . خودم میدونم توی روزای آینده بدبختی سراغم میاد . نباید از این
خوابای بی سر و ته ترسید .

به هال میرم و با بی حوصلگی روی کاناپه دراز میکشم و به چراغ گدازه ای نگاه میکنم .

حتما آرین تا الان برگشته به سازمان . غلام هجی خوشحاله که تونسته یه احمق دیگه رو به گروهش اضافه کنه . کاری
که من باید بکنم اینه ؛ توی دادگاه حرفی درباره ی آوین نزتم . کسی به جز خونواده ی من نباید درباره ی ماهیت آرین
چیزی بفهمن . من از این به بعد جیره خور غلام هجی ام.

نگاهی به دور و اطراف خونه میندازم . متوجه میشم که دور تا دور هال ، اتاق خوابه . خونه ی قشنگ و آرومیه . دوش
دارم . آرامششو دوس دارم . دستمو زیر سرم میذارم .

به شهین و مهین فک میکنم . به آرش که الان بهت زده اس . البته اگه نامه ی من به دستش رسیده باشه . اگه فهمیده
باشه که من یهو یی غیبم زده . به خشایث فک میکنم . به خشایثی که قصد ندارم اسمی ازش توی دادگاه ببرم ، چون
هنوزم بهش نیاز دارم . اون میتونه به من کمک کنه . اون با همه ی کودن باز یاش موجود با نفوذیه و میتونه به من کمک
کنه .

متوجه مامان میشم که از اتاقی بیرون میاد . بلند میشم و روی کاناپه میشینم و با بی حوصلگی سرمو به دستم تکیه
میدم . مامان به طرفم میاد و میگه : چرا اینقد زود بیدار شدی؟

حال و حوصله ی حرف زدن باهاش رو ندارم . بدون این که به چشمش نگاه کنم ، میگم : خوابم نمی برد.....

نگاه سنگین مامان رو روی خودم احساس میکنم . امیدوارم که هرچه زود تر بره و منو تنها بذاره . اما دوباره میپرسه :
چیزی میخوری برات بیارم ؟

-نه.

-چرا ؟ باید خیلی گرسنه باشی.

با بی حوصلگی سرمو بلند میکنم و میگم : اشتها ندارم مامان ولم کن.

مامان انگار بی خیال بشو نیست . بالای سرم وایساده و میگه : چیزی شده آنیا ؟ به من بگو عزیزم .

بغض میکنم . اما قسم میخورم که جلوش اشک نریزم . قسم میخورم . فقط زیر لب میگم : هیچی نیست ، فقط یه کم خسته ام ، همین .

-خب برو بخواب .

با عصبانیت به مامان نگاه میکنم و میگم : گفتم که خوابم نمیداد !

مامان دیگه هیچی نمیگه و منو تنها میذاره .

ساعتی ، بدون هیچ حرکتی روی کاناپه میشینم . روزهای آدم بودنمو مرور میکنم . باورش سخته اما من فقط 18 روز تو دنیای آدما بودم . ینی این همه اتفاق فقط توی 18 روز افتاد ؟

باورم نمیشه . اول پیشنهاد آرش که از همه چیز عجیب تر بود . چرا باید این قد زود به من پیشنهاد میداد بعدشم رفتنشون به کویت ...رفتن به دانشگاه به جای ساحل و دزدیدن اون خرزهره ی لعنتی . همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و من حتی فرصت نکردم از آرش خداحافظی کنم .

بعد از ظهر با سنا به محوطه ی بیرون میریم و داخل کنده ی توخالی درختی که قطری 4 متری داره میشینیم . سنا کلاه بافتش رو تا روی چشاش کشیده و کاپشنشو محکم دور خودش گرفته .

ولی من روی تکه سنگی نشستم و به بارش برف بیرون کنده نگاه میکنم . فقط یه ژاکت نازک پوشیدم که خود ژاکت هم از سرما یخ زده . دیگه برام اهمیتی نداره که چقد هوا سرده . یادمه آخرین باری که تا این حد ناراحت بودم 14 روز پیش بود . وقتی که از زندگی کردن تو دنیای آدما ناراحت بودم . فک می کردم که یه موجود اضافی ام . درست همون موقع بود که آرش به من درخواست ازدواج داد . ای کاش میتونستم یه بار دیگه ببینمش و ازش بپرسم که چرا این قد زود به من پیشنهاد دادی ؟

همین منو بیشتر از قبل کلافه میکنه .

نگاهی به سنا میندازم . اون میخنده . با تموم ناراحتیم لبخندی زورکی میزنم و میگم : چقد بزرگ شدی تو

سنا با تعجب میگه : توی همین چن روز ؟

-آره ، توی همین چن روز ...

سنا میگه : تو هم خیلی تغییر کردی .

-چه تغییری؟

سنا شونه ای بالا میندازه و میگه : یه جوری شدی دیگه ، مٹ قبلنت نیستی .

به مورچه ای که کف کنده راه میره نگاه میکنم .

-پس حلقه ات کجاست آنی؟

از این سوال سنا آتیش میگیرم . منظورش چیه ؟ مگه اون از این موضوع خبر داره ؟

نگاه تعجب آمیزم حالا با عصبانیت مخلوط میشه .

-تو از کجا میدونی؟

البته این جمله رو با آرامشی طوفانی میگم .

سنا که حالا کمی ترسیده ، میگه : خشایث به ما گفت که تو داری با آرش ازدواج می کنی .

سرم سوت میکشه . خشایث این حرفو زده ؟ اون یه ابله کودنه !

رو به سنا میگم : قضیه زیاد جدی نبود ، فقط در حد حرف بود .

سنا لبخند کمرنگی داره . میدونم که داره گذشته ها رو مرور میکنه . از روی کنجکاوی میپرسم : مامان و بابا هم فهمیدن ؟

-اوهوم.

-چه عکس العملی نشون دادن؟

-خب اونا خیلی هم بدشون نیومد . اولش زیاد به آرش اطمینان نداشتن اما وقتی فهمیدن که داره به خشایث کمک میکنه خوشحال شدن.

توی دلم به رامبد فحش میدم . پس چرا می خواست به زور منو برگردونه ؟ پسره یه جو عقل تو کله اش نیست . باید بعدا دلیل این کارشو بفهمم.

سنا میگه : دوباره بر میگردی؟

-کجا؟

-پیش آرش دیگه....

-به نظرت دیگه امکانش هست؟

سنا کمی فکر میکنه و جواب میده : شاید باشه ، اگه بتونی برمیگردی؟

سکوت میکنم . تا وقتی که موجودی به اسم غلام هجی توی این دنیا زندگی میکنه ، هیچ چیز نمی تونه برای من به نحو احسن اتفاق بیوفته .

سنا میگه : چرا هیچی نمیگی؟

سکوت میکنم . از جام بلند میشم و به رفیوج برمیگردم .

کنار دریچه ی اتاق رامبد میشینم و به بیرون نگاه میکنم . دریچه با پلاستیکی پوشیده شده . هوا در حال تاریک شدن . صدای گیتار زدن رامبد از اتاق کناری به گوش میرسه . آهنگ غم ناکیه . بارش برف هنوز ادامه داره .

متوجه مامان میشم که کنارم ایستاده . نگاهی بهش میندازم . با هیجده روز پیش هیچ تفاوتی نکرده . رومو ازش بر میگردونم و دوباره به برفا خیره میشم . مامان میگه : چرا ناراحتی آنی ؟ کسی بهت حرفی زده ؟

دیگه از محالاته که بتونم جلوی گریه مو بگیرم . اما قسم خوردم که گریه نکنم . مامان گناهی نکرده که بخوام با ناراحتیام ، ناراحتش کنم .

دندونامو روی هم فشار میدم تا اشکم در نیاد . اما مامان بی خیال بشو نیست . مامان از پشت شونه هامو بغل میکنه و میگه : از صب که اومدی تو چشمت ناراحتی و عقده رو میبینم .

آی که حرف دلمو گفتی . عقده کردم . از دست این زندگی که یه روی خوش به من نشون نمیده عقده کردم . از همه عقده کردم . حالا هم عین خر توی گل گیر کردم .

مامان میگه : با من درد و دل کن عزیزم ، بهم بگو چی تو رو این قد ناراحت کرده .

محاله . غیر ممکنه . امکان نداره که یک کلمه هم بگم . اصلن چی دارم که بگم ؟ مگه سیاه روزی هم گفتن داره ؟

سکوت میکنم و با نوک انگشت قطره ی اشک گوشه ی چشمم رو پاک میکنم . خوشبختانه از چشم مامان دور موند.

مامان منو محکم تر به آغوش میکشه و میگه : قربون دل همیشه پر غصه ات برم ، چرا هیچ وقت هیچی نمیگی؟

چشمامو می بندم . مامان لحظه ای مکث میکنه و منو تنها میذاره . توی این همه سال ، این اولین بار بود که موجودی منو درک میکرد . مخصوصا وقتی که گفت : از صب که اومدی توی چشمت ناراحتی و عقده رو میبینم .

روی تخت دراز میکشم و پاهامو توی شکمم جمع میکنم . باید فردا مامانو بغل کنم و بهش بگم : ممنون که درکم کردی مامان ، ممنون!

صبح با صدای چند مرد غریبه از خواب بیدار میشم . کی این موقع صبح اومده ؟ اونم الان که همه خوابن .

غلطی میزنم و به سقف که پوشیده از ریشه های درخته نگاه میکنم . امروز دومین روزیه که به دنیای خودم برگشتم . با کرختی بلند میشم و به هال میرم . اول از همه سنا رو میبینم که گوشه ای کز کرده و به نقطه ای زل زده . بخشی از دیواره ی رفیوج تخریب شده و کولاک و سرما به شدت به داخل میاد . کمی نگران میشم ، ینی چی شده ؟

کمی جلوتر میرم . به اتاقی که صدای مرد های غریبه میاد . مردای هوازی ای که روپوشای اناری دارن و آرم (sylph relief) سلف ریلیف روی بازوهاشون میدرخشه .

یه لحظه از خودم میپرسم امداد هوازی این جا چیکار داره . اما با دیدن مامان روی برانکارد به جواب سوالم میرسم . مامان با بی حالی موقع دیدن من لبخند میزنه . اما من فقط میخوام بدونم که چی شده . چرا امداد هوازی داره مادرمو میبره؟ مامان من که حالش خوب بود . پس چی شد یهو؟ به طرف بابا میرم که در حال صحبت کردن با ریلیفاست .

با صدای زیر میپرسم : چی شده بابا؟

بابا نگاه تاسف باری به من میندازه و میگه : چیزی نیست دخترم.....

-چیزی نیست؟ پس این جا چه خبره ؟ به من بگین چی شده دیگه...

رامبد از پشت سرم ظاهر میشه و دستمو میگیره و به عقب میکشه .

-چی شده رامبد ؟ مامان چش شده ؟

رامبد سعی در آروم کردنم داره .

-چیزی نیست آنی ، آروم باش.

طاقتم طاق میشه و با صدای بلندی سر رامبد داد میزنم و میگم : من آرومم! د بگو چی شده لعنتی! مامانمو دارن کجا میبرن؟ اینا تو خونه چه غلطی میکنن؟

نه تنها رامبد بلکه خودمم از صدای بلندم تعجب میکنم . متوجه میشم که ریلیفا با برانکارد مادرم از اتاق خارج میشن .

به سرعت به دنبالشون میرم . دیوار رفیوج رو برای بردن مامان سوراخ کردن . سنا به آرومی گریه میکنه .

بی مهابا میگم : مامانمو نبرین کثافت! اونو دارین کجا میبرین.....

توی آخرین لحظات مامانو میبینم که با بی حالی ، طوری که به نظر میاد دیگه هیچ صدایی رو نمیشنوه ، روی برانکارد خوابیده .

رامبد منو از پشت میگیره تا مانع از رفتنم بشه . سرمو روی شونه ی رامبد میذارم و گریه میکنم. رامبد نوازشم میکنه و منو آروم میکنه . سنا هم میاد و رامبد هر دومون رو بغل میکنه .

روز بدی رو پشت سر میذاریم . هر کسی توی اتاق خودش کز کرده . مطمئنم که هیچ کدوم خواب نیستیم . چون صدای سنا رو شنیدم که چیزی رو به دیوار کوبوند . صدای سرفه های رامبد رو هم هر نیم ساعت یه بار میشنوم . بابا هر یه ساعت یه بار به جایی زنگ میزنه و منتظره که اجازه بدن از رفیوج خارج بشیم . بالاخره هم ساعت 7 صبح میره .

باید بگم که این مورد هم تقصیر منه . این که نمی تونیم بریم پیش مامان .

سنا چیز دیگه ای رو هم خورد میکنه . از اتاق خارج میشم و به هال میرم . از دیوار خراب شده ی رفیوج کپه ای برف به داخل اومده . روی کپه ی برف میشینم و به بیرون نگاه میکنم . تصمیم داشتم امروز با مامان درد و دل کنم و بهش بگم که متاسفم . متاسفم که به خاطر من آواره شدین . متاسفم که به خاطر تقدیر دخترتون انگشت نمای مردم شدن

دستامو زیر چونه ام میذارم . مامان که حالش خوب بود . خودش دیشب اومد پیشم . پس چی شد یهو؟ مامان که چیزیش نبود .

صورتمو با دستام میپوشونم . صدای آینه جیبی رامبد به گوش میرسه . رامبد با صدایی گرفته میگه : کیه ؟

مکالمه خیلی زود تموم میشه . رامبد از اتاق بیرون میاد و میگه : دخترا ، میتونیم بریم بیمارستان.

اصلن نفهمیدیم کی خودمونو به بیمارستان رسوندیم . توی خوابگاه متروکه ی خارج شهر ، جایی که خیلی کم پیش میاد آدمی رفت و آمد داشته باشه ظاهر میشیم . سر در خوابگاه ، تابلوی بیمارستان تخصصی اجنه ی هوایی ، روی تابلوی اصلی خوابگاه میدرخشه . آسمون هنوز هم ابری و گرفته است .

هر سه وارد بیمارستان میشیم . پرستارا با لباسای زیتونی در رفت و آمدن .

بعد از مدت ها برای اولین بار تعداد زیادی جن رو مشغول زندگی روزمره میبینم .

مثل یک بیگانه ، اجنه ی گیاه زی و هوازی و خاک زی رو از نظر میگذرونم . توی سالن ها چند پزشک با لباسای سورمه ای از کنارمون رد میشن .

رامبد خیلی مشوشه و میشنوم که مدام داره زیر لب تکرار میکنه : بلوک 6 اتاق 4 ، بلوک 6 اتاق 4 ، بلوک 6.....

بالاخره هم به بلوک 6 و اتاق 4 میرسیم .

ساعت ها کنار تخت مامان میشینم. توی سالن راه میرم . لحظه ای سنا سرشو روی شونه ی من میذاره ، لحظه ای من سرمو روی شونه ی اون .

بالاخره ، بعد از ساعت ها انتظار می فهمیم که مامان دچار آبسه ی مغزی یا اپی دورال شده . دکترا اول فک کردن که مامان سخته ی مغزی کرده اما بعد حدس زدن که شاید یه تومور باشه . اما مامان مرتب دچار تشنج میشه و تبش بالا میره و مزیون میگه . به سختی حرف میزنه . به بابا میگفت که احساس میکنه نصف بدنش فلج شده . دکترا نمی دونن دلیلش چیه .

توی سالن در حال راه رفتنم . پوسترای جن نما رو از نظر میگذرونم . تبلیغ انواع داروها و لوازم آرایشی . یکی از تبلیغات توجه منو جلب میکنه . چهره ی بسیلیس (Bacillus) ، هنرپیشه ی معروف رو هرگز فراموش نمیکنم . میتونم بگم زیباترین بازیگریه که تا حالا دیدم که با وجود ممنوع بودن هنر های تصویری تو دنیای اجنه ، سرسختانه به کارش ادامه میده و کاست هاشو به طور زیرزمینی پخش میکنه .

یه هنرپیشه ی هوازی و خاک زی با چشم و ابروی قهوه ای و موهای آبی. چشمای نافذ و درخشان . چهره ای که هر سال به خاطر جراحی بیشتر از قبل به چهره ی آدما شباهت پیدا میکنه . لوسیون جدید شرکت پالیشر (polisher) رو جلوی خودش گرفته و لبخند میزنه . زیر پوستر هم نوشته : از دیده شدن ترسی نیست!

با صدای رامبد به خودم میام . رامبد که حالا چشماش از شدت خستگی به سورمه ای پررنگ میزنه ، میگه : آراین اومده اینجا...

آثار نفرت و کینه رو میشه از توی چشمای رامبد خوند . جا داره اگه آراین رو بکشه . رامبد میگه : توی اتاق پرستاراس.....

رامبد سرشو کنار گوشم میاره و میگه : مبادا جلوش اسمی از خشایث ببری!

-از تو چیزی نپرسید رامبد؟ نپرسید تو توی دانشگاه چیکار می کردی؟

-نگران نباش ، هنوز زوده که بخواد با یه افسر هم تراز خودش در بیوفته ، در ضمن به جز اون کس دیگه ای از دزدیده شدن خرزهره خبر نداره . اگه بخواد کاری علیه ما انجام بده ، ما هم لوش میدیم .

لحظه ای به هم دیگه خیره میمونیم . اولین باره که توی زندگیم به خاطر داشتن یه همچین برادری از خدا تشکر میکنم.

به طرف اتاق پرستارا میرم . کمی این پا و اون پا میکنم . بالاخره با قاطعیت وارد اتاق میشم . همون طور که حدس میزدم تنهاست . نور زیادی از پنجره به داخل میاد . بر خلاف اولین باری که باهاش ملاقات کردم ، اون دفعه تو یه اتاق تاریک و مرطوب بود .

دود سیگارش کل اتاقو آلوده کرده . پشت به من ایستاده و از پنجره به بیرون نگاه میکنه . اتاق پر از تختای فرسوده و تخته سیاه اوراق شده اس.

عمدا عکس العملی نشون نمیده تا منو تحقیر کنه . سرفه ای میکنم و میگم : گمونم توی بیمارستان کشیدن سیگار ممنوع باشه.

آرین در حالی که یه پک از سیگارش میگیره ، بر میگردد .

-جریمه اش چقدره ؟ 500 تا ، درست میگم ؟

آرین با یه لحنی این سوالو میپرسه که منو میترسونه . لو رفتن ذاتش اونو دلیر کرده .

آرین ادامه میده : تو و این بیمارستان یه جا چن ؟

لحظه ای با تعجب به این نوع حرف زدن آرین خیره میمونم . پوزخندی میزنم و میگم : این جا بیمارستان خصوصی نیست که قابل خرید و فروش باشه باید کار مهمی پیش اومده باشه که خودتو تا این جا رسوندی.

آرین ، سیگارشو زیر پاش له میکنه و میگه : سازمان از تو شکایت کرده ، متاسفانه برادرت تبرئه شده ، و من هنوز دلیلشو نمی دونم . اما تو آئی، ...امشب این دادگاه لعنتی ، راس ساعت 10 ، توی تری بیونل (tribunal) تشکیل میشه . وای بحالت اگه بخوای از خرزهره ی قلابی حرفی بزنی.

-من حرف نزنم ، جهانمیری رو میخواین چیکار کنین؟

آرین پوزخندی میزنه و میگه : اون فعلا داره با آپاندیسش دست و پنجه نرم میکنه .

تعجب میکنم . اونا آپاندیس جهانمیری رو فعال کردن تا بتونن اونو تا مدتی از خرزهره دور نگه دارن .

رو به آرین میگم: این یه حربه ی قدیمیه ، آپاندیس یه هفته ای درمان میشه .

آرین با لحن پیروزمندانه ای ادامه میده : نه زمانی که ترکیده باشه و روی روده هاش ریخته باشه ، دکترا گفتن فعلا امید به زندگیش 40 درصده

سرمو پایین میندازم و به فکر فرو میرم . آرین میگه : دیگه نمی خوای تعجب کنی؟

سرمو بالا میارم . پوزخندی میزنم و میگم : امثال شما دیگه آب از سرتون گذشته .

دقیقه ای بعد آرین بیمارستان رو ترک میکنه . به محض خروج از اتاق ، بابا و رامبد و سنا جلو میگیرن .

بابا میپرسه : بهت چی گف آنی؟

به هر سه نگاهی میندازم و میگم : نگران نباشید من باید امشب برم دادگاه .

هین سنا به هوا بلند میشه و توک انگشتشو به دندون میگیره . لبخندی میزنم و میگم: نگران نباشین ...رامبد ! تو تبرئه شدی ، و اما منآرین هوا دار ماست ، فقط ما ، بنی من ، نباید بگم که جای خرزهره ی واقعی با قلبی عوض شده .

بابا میپرسه : گفتم دادگاهت ساعت چنده ؟

-ساعت 10 شب ، شما ساعت دارین؟

رامبد به سرعت نگاهی به ساعتش میندازه و میگه : هفت و نیم عصر.

-خوبه ، فقط به مامان چیزی درباره ی دادگاه نگین .

بابا میگه : منم باهات میام دخترم.

-نه بابا ، این دادگاه سازمانه ، به طور خصوصی اجرا میشه ، شما پیش مامان بمونید .

رامبد میگه : اگه دادگاه ساعت ده باشه ، تو باید ساعت 8 اونجا باشی .

سنا میگه : چرا ؟

رامبد جواب میده : قرنطینه ی محکومین .

و رو به من ادامه میده : بهتره زود تر بری آنی .

بابا هم میگه : برو دخترم ، امیدوارم موفق بشی .

سنا هم پالتوی مشکی رنگش رو ، رو به من میگیره و میگه : خوش تیپ باش ، بهت اعتماد به نفس میده .

لبخندی میزنم و پالتو رو از دست سنا میگیرم و به سرعت جیم میشم .

بلافاصله تابلوی بزرگ : tribunal sylph (دادگاه اجنه ی هوایی) رو جلوی خودم مشاهده میکنم . نفس عمیقی میکشم و وارد ساختمون میشم . به طرف اتاق قرنطینه میرم . از همین الان احساس پیروزی میکنم ، اما هنوز هم تا حدودی احساس ترس دارم . نکنه موقع دروغ گفتن دستپاچه شم .

تو دوران افسریم چن باری به اینجا اومده بودم . الان تو نظرم با ابهت تر میاد . یه ساختمون صد درصد جن نما با 400 ساختمون 60 طبقه که همگی متعلق به سازمان بازرسی مرکزی و سازمانای تحت نظارت اونه . افسرا ، با نژاد ها و درجه های مختلف ، به سرعت در رفت و آمدن .

همه جا پر از حس گرای خطر یاب ، برای کنترل اجنه هاست . همه جای ساختمون یه عایق صیقلی و خاکستری رنگ داره .

توی اتاق قرنطینه ، اول از همه با افسر خاک زی میانسالی رو به رو میشیم که سبیل پرپشتی داره . به طرف میزش میرم . از بالا تا پایین براندازم میکنه و منتظر حرف زدنم میمونه .

-محکوم دادگاه خصوصی ساعت ده امشبم .

مرد خاک زی ، کاملاً احمق به نظر میرسه . یه لحظه احساس میکنم خشکش زده ولی طی یه حرکت ناگهانی میگه : شکایت کدوم سیستم بوده ؟

-سازمان بازرسی مرکزی.

چشمای گشاد مرد از تعجب گشاد تر میشه و تکیه شو از صندلی بر میداره . احساس پیروزمندی بهم دست میده ، چون الان پیش خودش فک میکنه عجب جونور دم کلفتیه که سازمان ازش شکایت کرده .

مرد خاک زی اینبار با کنایه میگه : بهت نمیاد جنم کار خلاف داشته باشی .

احساس میکنم تو دنیای آدمای احترام بیشتری بهم میداشتن . با لحن خودش جواب میدم : همه ی کسانی که به دادگاه میان خلافکار نیستن .

مرد پوزخندی میزنه . اما اون الان یه شکست خورده اس که تازه با من هم تراز شده !

من شکست خوردههه.....تف به این زندگی.....

مرد آینه ای رو از توی کشوی میزش بیرون میاره و با لمس دکمه ای ، با خانومی تماس میگیره . از تن صدای خانومه معلومه یکی از پرسنل سازمانه .

-اینجا یه متهم خصوصی داریم که ساعت 10 دادگاه داره .

مرد اشاره ای به من میکنه و منو به اتاق بغلی راهنمایی میکنه و از پشت درش رو فقل میکنه .

با بسته شدن در ، سکوت حاکم میشه . این اتاق منو یاد 19 روز پیش میندازه . زمانی که دز نهایی رو از دست یه جوون با عینک فانتزی گرفتم . به دیوارای خاکستری اتاق نگاهی میندازم . گذاشتن یه نقطه ی کوچیک توی این اتاق میتونست منو از تنهایی در بیاره .

تخت سفیدی گوشه ی اتاق گذاشته شده . کم کم عصبی میشم . لحظه ها خیلی کند میگذرن . لبه ی تخت میشینم . پالتومو در میارم و روی سرم میندازم تا چشمم به اتاق نیوفته .

متوجه باز شدن در اتاق و ورود جنی به داخل اتاق میشم اما دوس ندارم که پالتو رو از روی صورتم پایین بکشم .

صدای زنی مهربون اما قوی میگه : نمی خوای قیافه تو نشونم بدی؟

-اگه لازمه نشونت میدم

متوجه میشم که خانومه ، گوشه ی پالتومو کنار میزنه و با لبخند به چهره ی من نگاه میکنه . بعد دوباره پالتو رو به حال خودش رها میکنه و میگه : فقط میخواستم مطمئن شم که خودتی.

به صدای خط خطی های زن ، روی ورقه ها گوش میدم . خانومه میپرسه : اگه با خودت آئینه داری ، لطفا بدش.

-باورت میشه الان نوزده روزه که ندیدمش ؟

-پس نداریواقعا چطور تونستی بدون آئینه جیبی دووم بیاری.

خوشحالم که حداقل یه خانوم خوش اخلاق به تورم خورده .

خانومه این بار میگه : میدونی که روال قرنطینه چجوریه؟

-آره ، قراره مث سقراط بهم شوکران بدین .

زن میزنه زیر خنده و میگه : تو مثل فیلسوفا میمونی.

-نه فقط یه واحد فلسفه پاس کردم ، گرچه با امتیاز 50 قبول شدم .

زن لحظه ای سکوت میکنه . از صدای قدم هاش میفهمم که داره اتاقو ترک میکنه . لحظه ای توقف میکنه و میگه : این قدر دل سرد نباش ، تو از همین الان دادگاهو بردی.

این حرفو میزنه و اتاقو ترک میکنه. لحظه ای به حرفش فک میکنم . جالبه ! آراین فکر همه جا رو کردهفقط امیدوارم خشایث هم راهی برای نجات خودش از دادگاه پیدا کرده باشه . البته حتما تا حالا فکری کرده . شاید این دختره هم جیره خور مشترکشون باشه ، درست مث من!

دختره چه حرفی زداین قد دلسرد نباش !اون فک میکنه که بردن یا باختن تو این دادگاه لعنتی برای من مهمه . من زود تر این شکست خودمباختن توی این دادگاه که دلسردی نداره .اصن ترجیح میدم که بقیه عمرمو توی زندان بمونم . احساس میکنم این جوری دردش کمتره

به اتفاقی که تا لحظه ای دیگه به وقوع میپیونده فکر میکنم . خوردن اون چیز لعنتی نباید زیاد سخت باشه . یخ بند فقط برای خلع سلاح کردنه . برای این که توی دادگاه به الفی حمله نشه . توی دوره ای افسریم خوندم که تو ده دقیقه

ی اول باعث کرحتی میشه ، ولی بعد از اون به حالت عادی برمیگردیم . از عوارضشم سردرده که فقط توی بعضی از اجنه دیده شده . به نظر من این اصلن روش خوبی نیست و غیر جنیه .

دقیقه ای بعد مرد سیبیلوی خاک زی وارد اتاق میشه . در حالی که لیوانی رو توی دست داره . پوزخند نفرت انگیزی روی لب داره . لیوان رو به طرفم میگیره و میگه : شیرینش کردم تا راحت تر بخوریش .

لیوان رو از دستش میگیرم و میگم : هر گهی توش ریخته باشی نمی تونی ثابت کنی که خیر منو می خوای .

تا لیوان رو سر میکشم ، مرد به جمله ای که گفتم فک میکنه . بعد از گرفتن لیوانش ، گورشو گم میکنه و میره .

یخ بند لعنتی خیلی زود اثر میکنه . انگار آبا بالای یخچال توی بدنم چرخ میزنه .

روی تخت دراز میکشم و پالتومو روی خودم میندازم . ناخودآگاه یاد آرش میوفتم . الان به چی فک میکنه ؟ الان به کی فک میکنه ؟ شاید من ، شاید امیدوارم به همون سرعتی که بهم علاقه مند شد ، ازم متنفر شده باشه . اینطوری خیلی بهتره .

ای کاش حداقل یه جمله ی ادبی یا فیلسوفانه بلد بودم که تو این لحظه با خودم زمزمه میکردم .

احساس میکنم ذوق ادبیم تو مدتی که آموزش افسری دیدم کور شده . واقعا توی اون دو سال چه مترسک بی خاصیتی بودم . البته قبل از اونم بیشتر از یه کدو تنبل نبودم . می خوردم و میخوابیدم و گاهی برای تنوع به استراق سمع حرف دل مردم مینشستم و سکه تو کاسه ی فالگیرا مینداختم . البته گاهی هم بلیط استدیو های ضبط موسیقی میخریدم گاهی ترانه های فریدون آسرایی رو زیر لب زمزمه میکردم ، گاهی اوقات بعد از ظهرها از خوابم میزدم و رمانای کافکا رو میخوندم زندگی من چه غریب گذشت یینی میتونم دوباره به گذشته برگردم ؟

از میون زنایی که برای گرفتن فالشون میومدن ، هیچ وقت اون زنو فراموش نمیکنم . لباسای کهنه ای پوشیده بود ، اما تر و تمیز بود . لباس خشک بود و حتی یه کرم ساده هم به صورتش نزده بود . ساکت و بدون حرف ، توی سالن نشسته بود . اون تنها زنی بود که نتونستم بفهمم دنبال چی اومده و میخواد جواب چی رو بفهمه . با این که کل کیفشو تفتیش کردم . حتی آدرس خونه شو از توی گواهی نامه اش پیدا کردم و یه چرخ توی خونه اش زدم . اما بی فایده بود . یه خونه ی نسبتا بزرگ داشت که به چز یه قالیچه و پیانو ، چیز دیگه ای توش نبود . اون زن خیلی منو ترسوند و من حدس زدم که با یه هم نوع برخورد کرده باشم که از دنیای اجنه ترد شده و درست هم حدس زدم و توی فال پاسورش در اومد : از عده ی زیادی کینه داری اما موفق نمی شی که از اونا انتقام بگیری .

اون که از اول غمگین و افسرده بود با شنیدن این حرف از دهن هوری فالگیر پوزخندی زد و دو تا اسکناس پنجاهی روی میزش گذاشت و رفت .

گاهی وقتا ندونستن حقیقت آرامش بخش تره . دونستن آینده چیز جالبی نیست که آدمها و حتی خود ما جنا نسبت به اون کنجکاویم .

در اتاق باز میشه و پالتو از روی چشمام کنار زده میشه .

سعی میکنم چهره ی بانویی رو که بالای سرم ایستاده و با دلسوزی به من زل زده رو تشخیص بدم . اون خانوم مهربون قبلی نیست . دوس دارم ازش بپرسم : تو از طرف کدومشونی؟ آرين يا خشايت؟

بلند میشم و به دنبال خانومه به راه میوفتم. جلوی در اون خانوم مهربون هم همراهیمون میکنه . پالتومو میپوشم و در حالی که سعی میکنم تعادلمو حفظ کنم ، سالن ها رو یکی یکی طی میکنیم .

دستم تو اعماق جیبم فرو میبرم . دستم با چیز کوچیکی برخورد میکنه . کمی بیشتر لمسش میکنم . یه آدامس قورباغه ای ! نگاهی به افسرا میندازم و دور از چشم اونا توی دهنم میذارم و تند تند میجومش .

سالن ها درست شبیه به همدیگه ان و تنها تفاوتشون شما ره های اتاقاست . حتی افسرا هم لباسایی مشابه دارن . اکثرا خردلی و مغز پسته ای . وارد اتاقی با شماره ی 373/4hb5 میشیم . با راهنمایی افسر مهربون روی یه صندلی میشینم . پشت میز اتاق هیچ کس نیست . افسر مهربون کنارم میشینه و افسر دیگه که یه G10 ما رو ترک میکنه .

رو به افسر مهربون میکنم و میگم : تو یه Z5 (زد فایوی)؟

Z5 لبخندی میزنه و میگه : از کجا فهمیدی؟

-از اون جایی که خیلی ناشی هستی .

رنگ از روی Z5 میپره و با وحشت میگه : چطور؟

با اعتماد به نفس تموم میگم : اگه می خوای کمک کنی اینقد لبخند نزن ، الان همه می فهمن .

Z5 هم کم نمیاره و میگه : اگه می خوای 100 تا جریمه نشی اون ادماس قورباغه ای مسخره رو از توی دهنه دربیار.

دوباره هر دو سکوت میکنیم . زیر لب میگم : به نظرت حال مادرم خوب میشه ؟

Z5 میگه : چیزی گفتی ؟

با صدای رساتری میگم : وقتی اومدم ، مادرم حالش بد بود ، خیلی نگرانشم .

Z5 این بار بدون این که لبخند بزنه ، میگه : نگران نباش ، حالش خوب میشه ، مگه چش بود ؟

-راستش دکترا میگفتن دچار عفونت مغزی شده .

-چرا ؟

-نمی دونم ، گمونم به خاطر سرما باشه .

سرمو پایین میندازم و نگرانیمو سر آدامس قورباغه ای خالی میکنم .

دوس دارم آدامسو زیر جویدنام له و لورده و نیست و نابود کنم .

G10 بر میگرده و میگه : بلند شین.

بار دیگه راه میوفتیم و این بار به طرف آسانسور میریم . بر خلاف آسانسور ادما ، کاملاً معلقه و نزدیک به 700 تا دکمه داره . تنها آسانسور معلقی که بین 400 ساختمون جا به جا میشه . البته فقط حدس میزنم .

G10 دکمه ی شماره ی 452 رو لمس میکنه . نمی تونم بگم که آسانسور الان ایستاده با حرکت میکنه . بالا میره با پایین میاد ، فقط میدونم که توی آسانسور ایستادیم .

G10 نگاهی به من میندازه و میگه : اون آدامس مسخره رو از دهنه بیرون بیار.

Z5 به سرعت پاکت کوچیکی رو از جیبش بیرون میاره ، رو به من میگیره و میگه : بیا ! بندازش توی این .

گمونم خیلی ضایع میجویدم که خانومه هم متوجه نوع آدامسم شده .

آدامسو از توی دهنم بیرون میارم و برای آخرین بار به رنگ قورباغه ایش که نقطه های زرد رنگی توش داره نگاه میکنم . آدامس لزجی به خودش میپیچه . ازش خداحافظی میکنم و میندازمش توی پاکت .

بالاخره در آسانسور باز میشه و هر سه وارد خیل زیاد جمعیت میشیم . هزاران هزار اجنه به سرعت در رفت و آمدن ، اون قدر که میتونم به راحتی فرار کنم و بینشون گم بشم .

Z5 از حواس پرتی **G10** استفاده میکنه و کنار گوشم میگه : یادت باشه حرفی از آرین نرنی .

با چشمای گشاد شده به چشمای معصومش نگاه میکنم و در آخرین لحظات **G10** منو به داخل سالنی میکشونه و در سالن بلافاصله بسته میشه . انگار که روی اون همه سر و صدای توی سالن یه درپوش اهنی گذاشته باشن .

همین طور که عرض سالن رو طی میکنیم ، سرسری مناظر رو از نظر میگذرونم . سقفی حدود 50 متر و عرضی حدود 300 متر . وسط اتاق چاله ای پهن ، مثل حوض آب وجود داره . خیلی بزرگتر از یه حوض معمولی که با سه تا پله به کف اون میرسی.

صد ها صندلی جن نما در ارتفاعات مختلف قرار داده شده ولی جایگاه قاضی و معاونینش ، درست بالای پله های حوض قرار داره .

میز پهنی وسط حوض قرار داره که من باید پشت اون قرار بگیرم . جایگاه قاضی فعلا خالیه اما چند جن رو میبینم که روی صندلی های طرف چپ من ، با 20 متر ارتفاع از سطح نشستن و با هم گفت و گو میکنن . حدس میزنم که اجنه ی مهمی باشن . شایدم کارمندای سازمان باشن . G10 رو به من میگه : آماده ای ؟ چیزی لازم نداری؟

ملتسمانه نگاهی به چشمای روشنش میندازم اما هیچ کمکی از دست اون ساخته نیست .

G10 ادامه میده : خشایت در حقت پدری کرد ، اگه اسمی ازش ببری آینده ی خودتو خراب کردی .

یه بار دیگه تعجب میکنم . G10 منو تنها میذاره . لحظه ای به فکر فرو میرم . خشایت کجاش در حق من پدری کرد ؟ جا داشت میزدم و قیافه ی افسره رو درب و داغون میکردم .

دستم تو جیب پالتوم فرو میبرم . به طور محسوسی میلرزم . فک کنم به خاطر یخ بند باشه . اما نه ، گمونم به خاطر ترس باشه . ای کاش این دادگاه لعنتی هر چه زود تر تموم بشه .

سرمو بالا میارم و به سقف نگاه میکنم . از سرگیجه نزدیکه پس بیوفتم ولی با صدای مردی به خودم میام .

خشایت با پسری جوون ، کنار حوض ایستاده و به من لبخند میزنه . متحیرانه نگاهش میکنم .

خشایت میگه : افسر باهوش من چطوره؟

با بی حوصلگی میگم : افسر باهوش داره خودشو برای آب خنک خوردن آماده میکنه .

خشایت دستی روی شونه ی پسری که کنارش ایستاده ، میذاره و میگه : این پسر فردینه ، نظرت دربارش چیه ؟

نگاهی به فردین میندازم رو به خشایت میگم : شانس آوردی قیافش به خودت نرفته .

خشایت خنده ی بلندی سر میده و میگه : ما همین اطرافیم ، مشکلی پیش اومد میتونی روی ما حساب کنی .

یکی نیست بهش بگه تو خودت پات گیره . اون دو میرن و روی دو تا از صندلی های سمت راست ، با فاصله ی 30 متر از سطح میشینن .

نمی دونم این پیرمرد زبل چطوری تونسته از این محکمه نجات پیدا کنه . الآن درست مثل یه تماشاچی فوتبال دست پسرشو گرفته و اومدهاین واقعا اوج اعتماد به نفس خشایتو میرسونه .

کم کم سر و صدا های توی سالن زیاد میشه . تاب نگاه کردن به اجنه رو ندارم . از صدا ها میتونم حدس بزنم که حدود 500 جن توی دادگاه حضور داره . ای کاش بابا هم اینجا بود . این 500 الف همگی وابسته به سازمانن و این به خاطر خوش شانسیشونه .

بین اجنه چشمم به ژيوار ، معاون ارشد رئيس سازمان بازرسی ميوفته . تا حالا اينقدر از نزديک نديده بودمش . در حال صحبت کردن با مردی گياه زيه . تازه به اهميت خودم پی می برم ! اين قدر که معاون ارشد رئيس سازمان هم وقتشو گذاشته و اين اومده .

با دیدن ژيوار ترسم بيشتري ميشه . اون يه خاک زيه پوست کلفته . از چشماش می ترسم . انگار که برای کشتن من آمادگی لازم رو داره . يه بار تو دوران افسريم به پاسارگاد اومد . اون موقع تا اين حد ازش نمی ترسيدم .

سر و صدای اجنه کل سالن رو پر کرده و کم کم دارم به اين نتيجه ميرسم که کسی به من اهميت نميده و همه بی خيال من ميشن . اما با قرار گرفتن قاضی ، پشت ميز مخصوص ، آخرين سوسو های اميدم خاموش ميشه .

قاضی دستشو روی دکمه ای ميذاره و فرکانس گوش خراشی فضای سالن رو پر ميکنهو حالا سکوت مطلق برقرار ميشه .

دستم از توی جيب پالتوم بيرون ميارم و صاف کنار خودم ميگيرم . صدای واضح قاضی توی دادگاه ميپيچه و لرزه رو به تن من ميندازه .

-آنيا...افسر تازه کار سازمان بازرسی از پاسارگاد ، ...سوال من از تو اينه ؛ ماموريت تو بعد از دريافت دز نهايي چی بود ؟

لحظه ای مکث ميکنم . سرمو بالا ميارم و به چشماي قاضی نگاه ميکنم . ياد 19 روز پيش ميوفتم . ماموريت من کمک به آرش برای پيشبرد اهداف سازمان بود .

با صدای رسا جواب ميدم : من فقط بايد اون انسان که اسمش آرش بود رو زير نظر ميگرفتم . بهش يادآوری ميکردم که از دستورات سازمان سرپيچی نکنه .

صدای پچ پچ اجنه دوباره بلند ميشه . اما اين پچ پچ زياد ادامه پيدا نميکنه تا اين که قاضی دوباره ميپرسه : پس شما فقط مسئوليت مواظبت از اون پسر رو داشتيد .

-خير ، من اونو زير نظر داشتم ، مسئوليت مراقبت از اون به عهده ی من نبود .

اينبار ، انگار که اجنه از زبون دراز من تعجب کرده باشن ، صدای عجيبی رو از خودشون توليد ميکنن ، صدایی مٲ هوو!

قاضی ميگه : خانم آنيا به نظرتون فرقی بين زير نظر داشتن و مراقبت کردن وجود داره ؟

با اعتماد به نفس تموم جواب ميدم : مراقبت از شخص آرش به عهده ی سازمان بود ، مراقبت ينی نگه داری از جون آرش ، اما زير نظر داشتن ينی پيگيري کارای آرش که مسلما فقط از دست من ساخته بود ، چون من به طور مستقيم با آرش در ارتباط بودم .

قاضی سری به نشونه ی تایید تکون میده و به کاغذی که همکارش به دستش میده ، نگاه میکنه .

لحظه ای به من خیره میشه و میگه : اجنه ی گرامی ، این دادگاه به جهت اهمیت خاص خودش ، ضرورتا باید طی همین جلسه به اتمام برسه . همکاران من ، موضوعاتی که قراره طی این دادگاه مطرح بشه رو به 3 بخش تقسیم کردن که وظیفه ی دفاع از هر موضوع به عهده ی یکی از معاونین ارشد گذاشته شده . بخش اول که اختصاص داره به فعالیت متهم ، دوست عزیزمون ، بهارچو! از اون دفاع میکنه ! ...بخش دوم که درباره ی انگیزه ی متهم هستش و افسر ارشد سازمان بازرسی ، آرین (...) وظیفه ی دفاع از اونو داره و بخش سوم و پایانی که اختصاص به ماجرای خرزهره داره رو همکارمون خانم آذرنوش دفاع میکنه .

همهمه و غوغا توی دادگاه میوفته . ینی آرین هم توی این دادگاه حضور داره ؟ و می خواد از من بازجویی کنه ؟ این واقعا مسخره اس! اون یه افسره ولی داره تو کار قاضی هم دخالت میکنه . برای سازمان بازرسی متأسفم که به نوچه ی غلام تا این حد ابهت داده .

نگاهی به قاضی میندازم که در حال درگوشی حرف زدن با یه جن گیاه زیه . از لباس کرمی رنگش می فهمم که اون بهارچوئه و قراره دفاعیه ی بخش اول رو انجام بده . چن سال از پدرم کوچیک تر میزنه . به نظر مرد آرومی میاد و زیاد قصد کشتن منو نداره و به خفه کردن من راضی میشه .

برای بخش اول دادگاه خیلی خوبه . توقع چیز وحشتناک تری رو داشتم . قاضی دوباره اون صدای گوش خراش رو توی سالن منتشر میکنه . با سکوت کامل اجنه ، بهارچو قدم زنان به حوض نزدیک میشه و لبه ی اون می ایسته . کلاسری رو به بغل زده و ژست مدلینگ ها رو گرفته .

شاید می خواد بهم ثابت کنه که خیلی جذاب و جنتلمنه ، شایدم تصمیم داره بعد از دادگاه به من پیشنهاد ازدواج بده . در هر دو صورت جواب من ، منفیه.

صدای نکره ی بهارچو توی سالن میپیچه .

-خب ، خانم آنیا ، شما دقیقا چه روزی وارد دنیای آدما شدین ؟

کمی فک می کنم و میگم : 19 روز پیش ، درست ساعت 12 بعد از نصف شب .

-شما توی 19 روزی که توی دنیای نفرین شده ی آدما بودین ، به چه کسانی ارتباط داشتین ؟

لبخندی میزنم و میگم : اشتباه نکنید ، من 18 روز تو دنیای آدما بودم!

خنده و حیرت اجنه ی حاضر در سالن به هوا بلند میشه . حتی قاضی هم به طور پنهانی پوزخند میزنه .

بهارجو که حسابی ضایع شده ، در امتداد حوض به حرکت در میاد و بعد از کمی فکر کردن میپرسه : شما گفتین که 18 روز توی دنیای ادما اقامت داشتین ، توی این مدت ، تا چه اندازه به سرنخ های تازه در مورد غلام هجی رسیدین ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : تقریبا هیچی ، فقط متوجه شدیم که یکی از جن گیر ها....

با این حرف فریاد وحشت اجنه بلند میشه و خود بهارجو هم سنگ کپ میکنه .

لحظه ای مکث میکنم . بهارجو با عصبانیت میگه : این قدر صریح از این کلمه استفاده نکنین !

خندیدن به قیافه هاشون رو به وقت دیگه ای موکول میکنم و ادامه میدم : ما فقط متوجه شدیم که یکی از انسان های نفرین شده که علیه امنیت اجنه دست به جنایات هولناک و نا بخشودنی ای زده ، توی کویت اقامت داره ، برای همین آرش به همراه شهین که از طرف سازمان با ما همکاری میکرد به کویت مسافرت کردن و من تا امروز که اینجا ایستادم ، هیچ اطلاعی از اونا ندارم .

بهاجو سری به نشانه ی تایید تکون میده و سرشو بالا میگیره . خیره به نقطه ای نا معلوم میگه : ما میدونیم که تو طی روز های گذشته با یه جیره خور سازمان به اسم مهین هم خونه بودی ، به ما بگو که طی این مدت چه کارایی کردی ؟

-خب من به جای ساحل (...) به دانشگاه رفتم و مشغول مطالعه ی یادداشتای شخصیش بودم .

-و چی شد که به سراغ خرزهره رفتین ؟

-اون خرزهره یه ماموریت بود که خود سازمان از من خواست بدزدمش!

بهارجو با صدای وحشتناکی میگه : خودت میدونی که یه دروغ گوئی ، چون سازمان هیچ وقت یه همچین ماموریتی رو به تو نداد!

-اما من خودم ایمیلش رو دریافت کردم ، یکی از افسرای خودتون اینو از من خواست!

همهمه ها قصد خاموش شدن ندارن . بهارجو پوزخندی میزنه و میگه : میتونی بگی که اون مامور کی بوده؟

-راستش من اون افسر رو نمیشناختم . اون با شهین در ارتباط بود و شهین به من این ماموریت رو ابلاغ کرد .

بهارجو ، رو به اجنه ی داخل سالن میکنه میگه : ببینید آقایون ! دروغ گو فراموش کار است !

اون وقت رو به من ادامه میده : خانوم آنیا ! مگه خود شما نگفتید یکی از افسرای ما از شما خواسته این کارو انجام بدید ؟

با قاطعیت جواب میدم : الانم میگم آقای بهارجو ، اون افسر از من خواست که خرزهره رو بدزدم ، ولی این رو از شهین خواست ولی بازم اگه می خواید به من بگید دروغ گو ، بهتره سراغ ایمیلای من برید .

حالا همه کنارگوش همدیگه در حال قضاوت کردن.

بهارجو رو به من میگه : گیریم که یه افسر ارشد سازمان بازرسی این درخواست رو به شما داده ، آیا شما اون لحظه به این فک نکردین که چرا باید اون خرزهره رو بدزدین ؟

-اتفاقا چرا ، شهین میگفت که جهانمیری ، صاحب اون خرزهره ، برای خودِ خودِ غلام هجی کار میکنه و سازمان می خواد اون خرزهره رو زود تر از خود غلام هجی به دست بیاره .

بهارجو با صدای فوق العاده بلندی میپرسه : و تو اون خرزهره رو چیکار کردی آنیا ! اونو به چه موجودی دادی؟
-من نتونستم اونو بدزدم.....

بهارجو با صدای بلند میگه : تو دروغ میگی

لحظه ای مکث میکنم ، خیلی دوس دارم بدونم هدف بهارجو از این داد و هوارا چیه ؟ دقیقا می خواد چی رو ثابت کنه ؟

بهارجو با صدای بلند ادامه میده : زود تر بگو کی به تو کمک کرد که اون خرزهره رو بدزدی.

دستم تو جیب پالتوم فرو میبرم و لبخند میزنم . بهارجو مکثی میکنه و کمی به خودش استراحت میده .

بهارجو با لحن عادی تری ادامه میده : منظورتون از این رفتارا چیه ؟

با پوزخند جواب میدم : متاسفم آقای بهارجو ، بقیه ی این سوالات بر عهده ی شما نیست ، شما فقط قرار بود که از فعالیتای من بپرسید که متاسفانه کارتون رو درست انجام ندادید .

بهارجو که از عصبانیت لجنی پر رنگ شده ، جواب میده : تو داری مغلطه میکنی ، فقط میخوای ذهن بقیه رو از ماجرای دزدی دور کنی.

همهمه ی اجنه به هوا بلند میشه .

در همین موقع قاضی بار دیگه اون صدای گوش خراش رو بلند میکنه و میگه : بخش اول دفاعیه تموم شد ، خانوم آنیا ، از شما می خوام که ادب و نزاکت رو در دادگاه رعایت کنین ، ما اون آدم های دنیای نفرین شده نیستیم که استحقاق این بی ادبی رو داشته باشیم .

با صدای گوش خراش دیگه ای وقت استراحت میشه و G10 منو به نیمکت گوشه ی سالن راهنمایی میکنه . محدوده ای که به جز چند افسر ، جن دیگه ای وجود نداره . G10 رو به من میگه : چیزی لازم نداری؟

جوابش رو نمیدم رو روی صندلی سرمو میون دستام میگیرم . G10 منو تنها میذاره .

روزای گذشته ، بار دیگه جلوی چشمام زنده میشن . انگار هنوز امید برگشتنی هست ، اما افسوس ،آخرین آرزوم اینه که این دادگاه هر چه زود تر تموم بشه . فقط همین ...و به چیز دیگه ، حال مادرمم خوب بشه . من این دادگاهو ببازم ولی مادرم خوب بشهاگه اون خوب بشه دیگه هیچی نمی خوام.

صدای همههمه ی اجنه ، مانع تمرکزم میشه . فک کنم به اندازه ی کافی دروغ گفتم . نه اسمی از آرین که خودش شخصا اومد سراغم و نه خشایث که حین دزدیدن خرزهره با هم ملاقات داشتیم . من خودم به عمر دروغ میگفتم ، دیگه این چیزا پیش دروغای زمان کودکیم هیچه !

نیم ساعتی به بطالت میگذره . ساعت 11 شبه که بخش دوم دادگاه شروع میشه . بار دیگه پشت میز قرار میگیرم ، چون این بار طرفم آرینه ، نباید زیاد سخت باشه . حداقل الان شرایط فرق میکنه .

بار دیگه به معاون ارشد رئیس نگاهی میندازم . خیلی دوس دارم بدونم درباره ی من چه فکری میکنه .

آرین از روی صندلی های ردیف پایین ، سمت راست بلند میشه و قدم زنان ، بدون توجه به حضور من ، به پای میز قاضی میره و کمی با هم پیچ میکنن .

آرین قدم زنان به کنار حوض میاد . چیز خاصی توی صورتش نمی بینم . با این لباس کرم رنگ ، شبیه فرشته ی مرگ شده .

قاضی با صدایی رسا ، رو به تمام اجنه میگه : توی این بخش ، درباره ی انگیزه ی متهم صحبت میکنیم که مهم ترین اون ها ، انگیزه ی متهم از تغییر چهره دادن به ساحل (...) و رفتن به دانشگاه اون دختره .

آرین نگاهی به قاضی میندازه و قاضی با علامت سر ، دستور شروع بازجویی رو میده .

آرین مکثی میکنه و با ژست مزخرف مخصوص خودش ، چند قدم اطراف حوض بر میداره .

-خانوم آنیا! اون روز ، پیشنهاد کی بود که شما تغییر چهره بدین و به جای ساحل و به اسم اون به دانشگاه برین؟

لحظه ای حالت آرین رو تجزیه و تحلیل میکنم . اون دقیقا انتظار چه جوابی رو از من داره ؟

کمی به مغزم فشار میارم . حالا که فکرشو میکنم پیشنهاد هیچ کس نبود و وقتی فهمیدم که باید اون خرزهره رو بدزدم ، تصمیم گرفتم که با این روش به جهانمیری نزدیک بشم ، همین!

بالارخه دهن باز میکنم و میگم : اون موقع من از آرش و شهین هیچ خبری نداشتم و خب نمی تونستم بیکار بشینم تا ببینم چی پیش میاد . شرایط رو سنجیدم و بهتر دیدم که با این روش به زندگی ساحل نزدیک بشم ، چون توی یادداشتاش متوجه شدم که اون با یه سری آدم چیز.....

حالا به فکر فرو میرم . می ترسم این دفه هم بگم جن گیر و این جماعت بگن هوو!

-آدم چیز.....

نیازمندانه به آراین نگاه میکنم . آراین لبخندی میزنه و میگه : همونایی که ما می خوایم سر به تنشون نباشه .

-درسته ، ساحل با یه سری از اون آدمای رفت و آمد داشت . خب من فقط حدس زدم که شاید بتونم از این طریق به چیزای بیشتری در مورد پرونده دست پیدا کنم . من حتی تصمیم داشتم که وارد زندگی شخصی ساحل هم بشم ، اما خب ریسکش بالا بود .

دوباره فریاد تعجب اجنه به هوا بلند میشه . ای کاش این جماعت با صدای یواش تری تعجب میکردن .

آراین میگه : و شما فقط به خاطر یه حدس ، دست به یه همچین کاری زدین ؟

یه لحظه کپ میکنم . انگار آراین بدش نیامد منو بندازه زندان . با قاطعیت میگم : ببینید ، در هر صورت من باید یه کاری میکردم ، تازه این خود شما نبودین که اون روز به اقامت گاه اومدین و دوباره ی جهانمیری و رابطه ی اون با غلام هجی کله پوک گفتین ؟

اجنه فریاد اعتراض خودشون رو به هوا بلند میکنن . متوجه تغییراتی در چهره ی آراین میشم . یکی زد و یک خورد ، به نظرم این طوری عادلانه تر باشه .

آراین پوزخندی میزنه و میگه: پس دلیل اصلیش این بود ،...

و رو به قاضی ادامه میده : دیدید که جناب قاضی ، من فقط میخواستم حقیقت برای همه روشن بشه .

آره جوت عمت.....

آراین رو به من ادامه میده : خانم آنیا ، آیا من به شما گفتم که تغییر چهره بدین و وارد دانشگاه بشین ؟

-نه....ایده ی خودم بود ، شما فقط از من خواستین که با نزدیک شدن به جهانمیری مراقب باشم که مخفیانه اون خرزهره رو جا به جا نکنه .

فریاد اعتراض اجنه دوباره بلند میشه . متوجه چند جن میشم که پای میز قاضی جمع شدن و به اون اعتراض میکنن . اعتراض به اینه که چرا آراین که خودش دستی در این ماجرا داره ، از من بازجویی میکنه .

قاضی به سختی دادگاه رو آروم میکنه و خطاب به من میگه : خانوم محترم ، چرا همون اول به ما نگفتین که چرا رفتین سراغ اون خرزهره ؟

با خودم میگم ، چون اون موقع این دروغ به درد بخور به ذهنم نرسید اما با صدایی رسا جواب میدم : آیا شما از من پرسیدین ؟

اجنه همگی شروع به فحش دادن میکنن . آراین رو به جمعیت میگه : دوستان عزیز ! این دختر هر کاری هم که کرده باشه ، هم نوع ماست ، علاوه بر اون همکار ماست ، فراموش نکنین که اون خودشم یه افسر بوده .

قاضی بار دیگه اون صدای گوش خراش رو ایجاد میکنه و از آراین می خواد که بازجویی رو ادامه بده .

آراین رو به من میگه : ما عقیده داریم ، شما منظور دیگه ای از تغییر چهره دادن به ساحل و رفتن به اون دانشگاه داشتن ، نگاهی ساده به گذشته ی شما نشون میده که از ابتدای نوجوونی علاقه ی شدیدی به انسان شدن داشتن و ما این جا مدارکی داریم که نشون میده شما در سن 14 سالگی ، تموم تابستون رو تو بیمارستان روانی به سر بردین ، درباره ی این ، حرفی دارین؟

چشمامو میبندم . آراین آب پاکی رو روی دستام میریزه . گذشته ی من تا ابد مایه ی ننگ من میشه . احساس سرگیجه میکنم . دوس دارم زمین شکاف برداره و منو توی خودش حل کنه .
به شیش سال پیش بر میگردم . یه اتاق با دیوارای سفید و پرستارایی مشکی پوش که قصد مهار کردن منو روی تخت بیمارای روانی دارن .

یکی از اونا محکم میزنه توی گوشم و سرم محکم میخوره به لبه ی تخت ، طوری که خون مشکی رگی از سرم بیرون میزنه . این بار پرستارا با خیال راحت منو به تخت میبندن .

طنابی که محکم به دهنم بستن داره اطراف دهانمو پاره میکنه اما پرستارا خوشحالن که کار امشبشونو تموم کردن و می تونن با خیال راحت بقیه ی شبو با دوس پسرانشون تو خیابونا پرسه بزنن .
با صدای آراین به خودم میام . خاطره ی اون روزا برای من از هر شکنجه ای بدتره . اون موقع من فقط 14 سال داشتم .

آراین میگه : آیا قبول دارید که به خاطر علاقه ی شدید به انسان شدن ، داشتید این کارو انجام میدادین ؟
با گیجی به اطراف نگاه میکنم . اشک توی چشمام جمع شده . با صدای گرفته میگم : من...من....من اون موقع فقط 14 سالم بود ...بعد از اون من دیگه کاری نکردم ، من تا سال ها چشمم به هیچ انسانی نیفتاد
با دستم ، گلومو میگیرم . سعی میکنم چهره مو از جمعیت و به خصوص آراین مخفی کنم .

آراین آهی میکشه و میگه : به نظرتون ، بیش از اندازه نزدیک شدن به زندگی آدما ، به خاطر همون بیماری اوایل نوجوونیتون نبود ؟ درسته که شما تبدیل به انسان شدین ، اما قبول می کنید که قصد داشتن ارزو های دوران نوجوونیتون رو بر آورده کنین؟

هیچ حرفی برای گفتن ندارم . صورتمو با دستام میپوشونم و آروم و بی صدا گریه میکنم .

آراین خطاب به قاضی دادگاه میگه : دلیلی نمی بینم که بازجویی رو ادامه بدیم .

دیگه چیزی برای گفتن نمونده . باید حتما گذشته ی سیاه من توی این دادگاه کذایی گفته می شد تا همه چیز تموم بشه . دکترای اون بیمارستان روانی خیال کردن که تونستن توی همون سه ماه منو تبدیل به یه جن هوازی به تمام

معنا کنن . اما حالا می فهمم که کارشون بی فایده بوده . آره ، من دوس داشتم که یه ادم شم . مثل یه انسان زندگی کنم . من یه دیوونه بودم . الان هم یه دیوونه ام .

من همیشه مایه ی ننگ بودم . خانواده ی من هیچ وقت نتونستن به من افتخار کنن . برای خودم متاسفم .

صدای قاضی توی محکمه میپیچه که میگه : اگه حرفی برای گفتن دارید ، بگید وگرنه دادگاهو تموم شده اعلام کنم .

لحظه ای پچ پچ ها ادامه پیدا میکنه و با آخرین امواج فرکانس گوش خراش جناب قاضی ، دادگاه تموم میشه .

میون همههمه ی اجنه ، به کمک G10 و چند افسر دیگه بیرون میرم . بعد از امضا کردن چن تا کاغذ ، به مقصد بیمارستان جیم میشم .

روی نیمکتی ، توی راهروی ورودی بیمارستان میشینم . هنوز سر و صدای اجنه توی گوشامه . دادگاه بی سر و تهی که هر کس قضاوت خودشو کرد و هیچ حکمی توش داده نشد .

شنیدم توی دادگاه ادما هر طرف یه وکیل داره و خیلی مقرراتی تر برخورد میشه . به هر حال هر کی یه جور قضاوت کرد . یکی منو دیوونه تصور کرد ، یکی دیگه ، یه دزد ! مهم نتیجه گیری دادگاه بود .

پایان بدی داشت ، پایانی که میگفت گذشته ی هر موجودی تا ابد مٹ یه سایه دنبالشه و هرگز اونو رها نمیکنه .

کمی سر و وضعمو مرتب میکنم و به طرف بلوک 6 و اتاق 4 میرم .

توی سالن خبری از سنا و رامبد نیست . به طرف اتاق میرم . جلوی در نگاهی به داخل میندازم . تخت مامان خالیه و خبری از پرستارا نیست .

مامان کجاست ؟ به دنبال جواب سوالم ، به اطراف نگاهی میندازم . دور خودم میچرخم . پس بقیه کجا رفتن ؟ نمی دونم چرا صدای جیغ هایی که توی بیمارستان روانی میشنیدم توی گوشامه . پس چرا هیشکی نمیگه مامان من کجاست ؟

کنار دیوار ، درست بغل ردیف صدفی ها ، روی زمین میشینم و به دیوار تکیه میدم . سه ساعت معطلی توی دادگاه ، به اندازه ی کافی منو از پا درآورده .

سرمو میون دستام میگیرم .

صدای آراین به یادم میاد که میگفت : ما این جا مدارکی داریم که ثابت میکنه شما در سن 14 سالگی ، سه ماه تابستون رو توی بیمارستان روانی به سر بردین.....

آراین قصد داشت با به میون آوردن گذشته ی من ثابت کنه که اگه تو میدونی من چه ذاتی دارم ، منم میدونم که تو یه دیوونه ای و حرف دیوونه رو باور نمی کنن!

از جام بلند میشم و دوباره به تخت خالی مامان نگاه میکنم . بالاخره یکی باید بگه که اونو کجا بردن .
کنار در می ایستم و سرمو به دیوار تکیه میدم . چشمامو میبندم . آخرین آرزوم اینه که مادرمو ببینم . فقط همین
-آنی!
صدای ضعیف رامبد رو از پشت سرم میشنوم . بر میگردم و با دقت به چهره ی در هم کشیده اش نگاه میکنم .
رامبد سرشو پایین میندازه . چشماش از شدت گریه تیره شده و دستای لرزونی خبر مرگ مامان رو زود تر از خودش
میده .
به سختی ، چند قدمی به طرف رامبد میرم . باورش خیلی سخته . با صدایی لرزون میگم : چرا صب نکرد من پیام؟!
رامبد برای اولین بار گریه میکنه . اون قدر سخت که صدایش توی سالن میپیچه .
رامبد صورتشو میگیره و روشو از من برمیگردونه و بلافاصله جیم میشه .
صدای جیغ های بیمارستان روانی خیلی بهم نزدیک شدن . حالا من دوباره همون آنیای 6 سال پیشم . این بار یه
دیوونه ی واقعی .
چشمام سیاهی میره و قبل از این که بیمارستان رو با گریه هام روی سرم بذارم ، توی خونه ی قدیمی مون ظاهر میشم
. .
دستم به لبه ی کاناپه ای میکشم که زمانی با مامان روی اون درد و دل میکردیم . گریه میکنم . دلم از سنگ که
نیست . فریاد میکشم . آسمون تاریک شب ، از پشت پنجره ی خونه ، به حال من گریه میکنه .
مثل یه دیوونه میله های پنجره رو میگیرم و گریه میکنم .
پاهامو مٹ یه بچه ی کوچولو به زمین میکوبم و بهونه ی مامانمو میگیرم .
جیغ بلندی میکشم . سرمو بالا میگیرم و جیغ میکشم . برگرد! برگرد! من عقده ای ، حالا عقده ی تو رو کردم ، برگرد
مامان ، تو رو خدا برگرد.....
